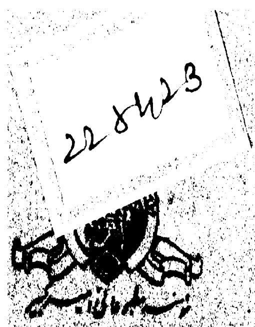
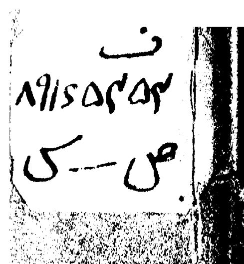
صادق هدایت









صادق هدایت

سایه روشن

چاپ دوم



تهران

۱۹۵۲ - ۱۳۳۱

چاپ سینا

الف

از همین نگارنده :

زنده بگور

انسان و حیوان

سایهٔ مغول (انیران)

علویه خانم

سه قطره خون

سگ ولگرد

بوف کور

آب زندگی

پروین دختر ساسان

مازیار

اوسانه

نیرنگستان

افسانهٔ آفرینش

حاجی آقا

فواید گیاهخواری

اصفهان نصف جهان

ترانه های خیام

وغ وغ ساهاب (بام . فرزاد)

ولنگاری

توپ مروارید

گردانیده از متنهای پهلوی :

کارنامهٔ اردشیر پاپکان

گجستهٔ ابالیش

شهرستانهای ایرانشهر

گزارش گمان شکن

زند و هومن یسن

بفرانسه

Lunatique

Sampingué

فهرست

س . گ . ل . ل .

« خوشبخت کسانیکه عقلشان پاره سنگ میبرد ،
چون ملکوت آسمان مال آنهاست . »

انجیل ماتئوس ۵ ـ ۳

« آسمان که معلوم نیست ، ولی روی زمینش
حتماً مال آنهاست . »

دو هزار سال بعد اخلاق ، عادات ، احساسات و همه وضع زندگی بشر بکلی تغییر کرده بود . آنچه را که عقاید و مذاهب مختلف در دوهزار سال پیش بمردم وعده میداد ، علوم بصورت عملی در آورده بود . احتیاج تشنگی ، گرسنگی ، عشق ورزی واحتیاجات دیگر زندگی بر طرف شده بود ، پیری ، ناخوشی و زشتی محکوم انسان شده بود . زندگی خانوادگی متروك و همه مردم درساختمانهای بزرگ چندین مرتبه مثل کندوی زنبور عسل زندگی میکردند . ولی تنها یك درد مانده بود ، یك درد بی دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی مقصد و بی معنی بود .

سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یك ناخوشی دیگر هم داشت و آن تمایل او به معنویات بود که خودش نمیدانست چیست ولی آنرا دنبال میکرد . تمام روز را در طبقه بیست و دو آسمان خراش در کارگاه خود زحمت میکشید و افکارش را در مواد سخت بصورت مجسمه در میآورد . سوسن مخصوصاً شهر « کانار » را دور از دوستان و آشنایانش انتخاب کرده بود تا با فراغت خاطر مشغول کار بشود ، چون او با افکار و برای افکار خودش زندگی میکرد . یك زندگی عجیب و منحصر بخود او بود که هر گونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی بکار اشتغال داشت .

یك روز نزدیك غروب بود که سوسن از مجسمه تازه‌ای که مشغول ساختن بود دست کشید ، وارد اطاق Studio خودش شد . جدار نازکی که دسته فلزی داشت ، پس زد ، پنجره اطاق عقب رفت . قیافه او بی روح، بی احساسات، یك صورت جدی ، خوشگل و بی حرکت بود و چنان بنظر میآمد که با موم درست شده بود . از آن بالا دور نمای شهر خفه ، مرموز ، ساختمانهای بزرگ ، فراخ و بلند و بشکل‌های گوناگون چهار گوشه ، گرد ، ضلع دار که از شیشه های کدر راست و صاف درست شده بود پراکنده و متفرق مثل قارچ های سمی و ناخوشی که از زمین روئیده باشد پیدا بود ، و زیر روشنائی نورافکن‌های مخفی و غیرمرئی غم انگیز و سخت بنظر میآمد ، بدون اینکه ظاهرا چراغی دیده بشود همه شهر روشن بود . جاده متحرك و روشنی که روشنائی خود را از نور آفتاب کسب میکرد و بچندین قسمت شده

بود قوسی مانند از کمرکش آسمان خراش بزرگی که رو بروی پنجره سوسن بود بالا میرفت ، بعد دور میزد و از طرف دیگر پائین میرفت ، در آن اتو رادیوالکتریك ها **Auto Radio-electrique** بشکلهای گوناگون درحرکت بودند که قوه خودشان‌را از مراکز رادیو الکتریك میگرفتند و این مراکز بوسیله قوه خورشید کار میکردند و علامت شهرهائی که اتو رادیو ها از آنجا میآمدند جلو آنها میدرخشید . از دور روی کرانه آسمان رنگهای بی تناسب تیره بهم مخلوط شده بود مثل اینکه نقاشی ته رنگهای روی تخته شستی خودش را بهم مخلوط کرده و بابی اعتنائی آنرا روی آسمان کشیده بود .

مردم کوچك ، ساکت و آرام در جاده‌های مخصوص بخودشان مانند مورچه بدون اراده درهم وول میزدند ، یا درباغهای روی آسمان خراش مشغول گردش بودند ، مغازه‌ها با شیشه های بزرگ روشن جلو آنها بلندگویا **Haut-Parleur** و پرده‌های متحرك اعلان میکردند. در میان میدانگاهی آدمك مصنوعی **Aatomate** که بجای پلیس بود آمد و شد مردم و اتو رادیوالکتریکها را باحرکات تند و خشك دستش تعیین میکرد ، از چشمهای او نورهای رنگین تراوش می کرد وجاده‌های متحرك را با قوه برق از حرکت نگهمیداشت و دوباره براه میانداخت . اعلانهای رنگین روی ابر های مصنوعی نقش انداخته بود . در جلو در تاتر رادیو ویزیون **Radio-Vision** که رو بروی پنجره سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی در آمد و شد بودند . بالا کشها **Lift** دائم پائین و بالا می آمد و اتو رادیو ها جلو

ساختمانها و مغازه ها مسافر پیاده میکردند .

باغ گردشگاه بزرگی که در طبقه هیجده آسمان خراش مقابل بود از دور شلوغ ، با درختهای بزرگ ، نقشهای غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیر طبیعی و شگفت‌انگیز بنظر میآمد . اتوژیرها Aatogire که از دستگاه مرکزی کسب قوه خورشید میکردند پشت هم وارد میشدند . تمام شهر با آسمان خراشهای باشکوه صورت یك قلعه جنگی و یا لانه حشرات را داشت . دور نمای آن کم کم محو و در تاریکی غوطه ور میشد . فقط هیکل کوه دماوند از طرف جنوب شهر خاموش ، بلند ، باشکوه و تهدید آمیز بود و از قله مخروطی آن بخار نارنجی رنگی بیرون میآمد . مثل این بود که تمام این شهر را یك جادوگر زبردست ما فوق تصور آنچه که ملیونها سال انسان در مخیله خودش پرورانیده بود از عدم بوجود آورده بود.

این چشم انداز آرام ، غمناك ، شلوغ و افسونگر زیر آسمان گرم وهوای خفه برای سوسن یکنواخت وغم‌انگیز بود وروح نیاکان، روح موروثی او در جلو این همه تصنع شورش کرد . همه این مردم ، دوندگیهای آنها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد وقلب حساس اورا فشرد . این یك شورش درونی بود مثل اینکه خودش را محبوس ومحدود شده حس میکرد ، آرزو داشت فرار بکند، سر به بیابان بگذارد ، برود در یك جنگل وخودش را پنهان بکند . بی اختیار جدار پنجره را جلو کشید . اطاق Studio با روشنائی

غیر مرئی مانند روز روشن بود . سوسن دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد و رفت روی تخت فلزی گوشه اطاق روی بالش الاستیك Elastique دراز کشید . یکمرتبه تمام فضای اطاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی که کمی زننده ومست کننده بود فرا گرفت . آهنگ ساز ملایمی شروع کرد بزدن ، آهنگ بقدری لطیف بود مثل اینکه با آلات موسیقی معمولی و با دستهای معمولی زده نمیشد ، یك ساز لطیف آسمانی بود .

چشمهای سوسن روی صفحه تله‌ویزیون Television خیره شده بود که‌بجای روزنامه وقایع روزانه دنیا ، اشخاص ودور نماهای‌طبیعی را بشکل برجسته و برنگهای طبیعی خودشان و اگر میخواستند با صدا نمایش میداد . در این وقت دور نما های طبیعی جزیره های استرالیا از روی آن میگذشت ولی پیدا بود که فکر سوسن جای دیگر است .

لباس سوسن خیلی ساده ، زرد کدر برنگ موهایش بود ، پاپوشهایش بهمان رنگ ، چشمهایش درشت ، مژه هایش بلند ، ابروها باریك ، بازو ودستها وساقهای پایش متناسب ، سفیدرنگ‌پریده‌بودواندام موزون داشت . حالت قشنگی کــه بخودش گرفته بود بیشتر اورا شبیه یك آدم مصنوعی یا یك عروسك کرده بود - آدمی که ممکن است در خواب به بینند ویا در مثلها و افسانه های جن و پری تصور بکنند اورا جلوه میداد ویا آدمی که یك نقاش زبردست بـا فکر خودش ایجاد بکند و از روی پرده نقاشی جان بگیرد وبیرون بیاید . چهره او جوان و توداز بود ، نه خوشحال بنظر میآمد و نه غمناك .

نگاهش تیره بدون میل ، بدون اراده وحرکاتش مانند عروسك قشنگی بود که نفس شیطانی ویا قوه مافوق خدائی در آن روح دمیده باشد ، بطوریکه از ظاهر بروحیه ، اخلاق و احساسات او نمیشد پی برد . از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمه ظریف وشکننده‌ای بنظر میآمد که انسان جرئت نمیکرد اورا لمس بکند از ترس اینکه مبادا کنفت وپژمرده بشود . اطاقش نیز به تناسب او درست شده بود وبا سلیقه وفکرش جور میآمد ، بقدری اثاثیه ، لباس تن او ، حرکات ووضع اطاقش با هم جور بود که هرگاه یکی از صندلیها را دست خارجی جا بجا میکرد تناسب همه آنها بهم میخورد . چنین بنظر میآمد که زندگی سوسن روی تناسبها ، آهنگها ، رنگها ، خطها ، بوها ، سازها ونقشهای زیبا اداره میشد . چنانکه از سلیقه ، لباس ، از صندلی وفرش اطاق وطرز حالت وزندگی او هرکسی حس میکرد . او با هنر وبرای هنر زنده بود .

اطاق او عجالتاً بصورت سه گوشه درآمده بود ویکی از ضلعهای آن مدور بود وهمه این جدار های متحرك از شیشه های کدر درست شده بود ـ شیشه های کلفت و سبك که نمیشکست و خاصیت Soundproof را دارا بود ، یعنی صدای خارج را خفه میکرد و بعلاوه هیچوقت آتش نمیگرفت . همه این جرزها متحرك بود و بهم راه داشت وقابل تغییر شکل بود . کف اطاق نرم وشبیه جدارالاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند وصدای پا را خفه میکرد . دشك وبالش ودرون مبلها همه از هوا پر شده بود . طرف چپ اطاق سرتاسر

از پنجره های متحرك بود و بغل آن بباغ و گلخانه باز میشد که رویش گنبد شیشه‌ای داشت ودر آن گیاه های عجیب وغریب روئیده بود ویك مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین می‌لغزید . دستگاههای هوا سازی Climatisation هوای اطاق را همیشه بدرجه معین نگهمیداشت و جلو هر دری یک چشم برقی Electriceye پاسبانی مینمود و همینکه از فاصله معین کسی را میدید زنگ میزد ودر خود بخود باز میشد .

درین بین که سوسن نگاهش بدور نمای جزایر استرالیا خیره شده بود ناگاه تلەویزیون Télévision کوچك روی میز زنگ زد . سوسن نیمه تنه بلند شد ، دگمه آنرا فشار داد ، نگاه کرد صورت رفیق نقاش امریکائی خودش تد Ted را دید که روی صفحه ظاهر شد . سوسن گفت :

« ـ آلو تد ، کجائی ؟

ـ همین جا ، در « کانار » هستم ، امروز با استراتسفرایکس‌دو Stratosphere x2 وارد شدم . میخواهی با هم حرف بزنیم ؟

ـ مانعی ندارد . »

رنگ صفحه دوباره کدر وتاریك شد . سوسن نیز بحالت اولش روی تخت دراز کشید . چند دقیقه بعد در یك لته اطاق زنگ زد وخود بخود باز شد وتد که جوان بلند بالای خوشگلی بود وارد اطاق گردید . پشت سر او در بسته شد . اول تد از بوی عطر ، صدای ساز وبخصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد . مانند یکنفر

طرفدار و خبره صنعت شناس باو نگاه کرد ، سرش را تکان داد ، جلو رفت و گفت :

ـ باز هم در فکر ؟

سوسن سرش را تکان داد ، تد روی صندلی کنار تخت نشست . نگاهی بگلخانه مصنوعی انداخت که درش نیمه باز بود ومتوجه مار سفید شد که آهسته میلغزید واز در بیرون میآمد ، از سوسن پرسید :

ـ این مار که نمیزند !

ـ نه ، حیوانکی شی‌شی بکسی کار ندارد .

تد خم شد و کتابی را از طبقه دوم میز بر داشت که پهلویش ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود ، پشت کتاب نوشته بود : Entomologie Romancée ، با تعجب گفت :

« ـ هلالا ، از کی تا حالا حشره شناس شده‌ای ، آنجا مار ، اینجا کتاب حشرات !

ـ این برای مجسمه بود .

ـ راستی سوسو کار تازه چه در دست داری ؟

ـ چیز مهمی ندارم .

ناگهان در اطاق باز شد و دختر سیاه کوچکی سر تا پا لخت با چشمهای درشت ومو های تابدار وز کرده ، لبهای سرخ که به بازو ومچ پایش حلقه های کلفت طلائی بود با گامهای شمرده وارد شد . سینی کوچك چوبی کـه در آن دو گیلاس بود در دست داشت . گیلاسها را روی میز گذاشت ، در هر کدام یـك ساقه کاه بود و

مشروب سبز رنگی در آنها میجوشید . دوباره بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند از همان در خارج شد . تد از ساقه کاه مشروب را چشید ، مزه آن لطیف سرد و گوارا بود ومستی ملایمی داشت . سوسن بلند شد ، سر کاه را مکید ، رها کرد و پرسید :

- چه خبر تازه‌ای ؟

- همان آخر دنیا .

- آخر دنیا ؟

- ببخشید ، انقراض نسل بشر ، میخواهند همه مردم را در شهرها جمع بکنند و با قوه برق یا قوه گاز و یا بوسیله دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود !

- در اخبار « شبتاب » دیدم . گویا فقط منتظر لختیها Naktkulturler هستند .

- یکدسته از آنها گم شده‌اند ولی دیروز نماینده آنها با شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود .

- تا در خودکشی عمومی شرکت بکنند !

- ولی دوباره در خبر دیشب نشان میداد که نتوانستند با لختیها کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پرفسور راك هستند . چون امشب قرار است که پرفسور راك راه تازه‌ای بدنیا پیشنهاد بکند .

- اوهوه ، راه تازه !

- نمیدانم این چه اصراری است ، حتماً همه افراد بشر

حاضر نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده .

- بهتر است که حرفش را نزنیم . من از لفظ اکثریت واقلیت وبشر وهمچنین کسانیکه مبتلا به جنون خدمت بجامعه Socialservissomania هستند واز اینجور چیزها بدم میآید . خوب بود همینطور ناگهانی تمام میشدیم . من از چیزهائیکه قبلا نقشهاش را بکشند بدم میآید وانگهی مرگ دسته جمعی بی مزه نیست .

- پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم .

تد و سوسن با هم بلند شدند ، سوسن کنار دیوار دکمهای را فشار داد ، بدنه دیوار از هم باز واطاق کارگاه پدیدار شد ، آنها وارد شدند . مجسمه های نیمه کاره ، اسباب وادوات ، ماشینهای کوچك الکتریکی درهم و برهم ریخته بود . یك مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود . یکطرف زمینه آن از دانه های برجسته شبیه تخم کرم ابریشم بود ، میان آن یك کرم بزرگ روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایه زیرش نوشته شده بود « بچگی یا نادانی » طرف دیگرش همین کرم در پیله دور خودش را تنیده واطراف آن شاخه و برگ درخت توت بود زیر آن نوشته بود : « تفکر یا عقل رسی » و به پهلوی سوم آن همان پیله بشکل پروانه طلائی درآمده و بسوی یك ستاره کوچك پرواز میکرد ، زیر آن نوشته بود : « مرگ یا آزادی » . همه این مجسمه از ماده شفاف متبلور

ساخته شده بود . تد بعد از دقت گفت :

- سوسو باز هم خیالپرستی ؟ گویا این موضوع از پیشنهاد خودکشی عمومی بتو الهام شده .

سوسن شانه هایش را بالا انداخت .

- ببین سوسو ، تو روح را مسخره کرده ای ، حالت این پروانه ، چشمهای مسخره آمیزش ، این ستاره کور که گوشه آسمان چشمك میزنند ، یك رمز ، یك استعاره روحی را بصورت مسخره آمیز در آورده . مثل اینست که خواسته‌ای کوچکی فکر و تشبیهات بچگانه مردمان سه هزار سال پیش را نشان بدهی .

- شاید !

- پس چرا کار میکنی ، چرا بخودت زحمت میدهی ؟ مگر تصمیم نگرفته‌اند که نژاد بشر نابود بشود . مدتی است که من از نقاشی دست کشیده‌ام .

- کی بتو گفته بود که من برای بشر کار میکنم ؟ بر فرض هم که بشر نابود شد و کار هایم بدست برف و باران وقوای کور طبیعت سپرده شد ، باز هم بدرك . چون حالا من از کار خودم کیف میکنم وهمین کافی است .

- در صورتیکه کیفهای بهتر هست ، کیف تنبلی ، کیف عشق ، کیف شبهای مهتاب ، آیا اینها بهتر نیست ؟ باید دم را غنیمت دانست . گیرم که بشر هم بود بعد از آنکه مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما در کله یکدسته میکروب

که روی زمین میغلطد بماند یا نه واز کارهایمان دیگران کیف بکنند یا نکنند ؟

– در صورتیکه همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد باز هم بچه درد میخورد ؟ کیف عشق وشبهای مهتاب هم برایم یکسان است ، همه‌اش فراموش میشود ، همه‌اش موهوم است یك موهوم بزرگ !

– دنیا آخر نمیشود ، فقط بشر تمام میشود آنهم بدست خودش .

– چه فرقی دارد ؟ هر جنبنده‌ای دنیا را یکجور تصور میکند و زمانیکه مرد دنیای او با خودش میمیرد . وانگهی در صورتیکه بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد ، پس بهتر آنست که بشر بمیل واراده خودش اینکار را انجام بدهد ، چه اهمیتی دارد ؟

– پس این روحی که به آن معتقدی بعد از آنکه خورشید مثل قطره ژاله در فضا تبخیر شد و همه رفتند پی کارشان ، این روح شبپره تو که با چشمهای تمسخر آمیز به ستاره کور خیره شده در فضای سرگردان چه میکند ؟ آیا موزه مخصوصی هست که اینهمه روحهای زرد ناخوش و رنجور را رویشان نمره میگذارند و در آن جا نگهمیدارند ؟ این فکر از خود پسندی بشر سه هزار سال پیش است که دنیای موهومی ورای دنیای مادی برای خودش تصور کرده ولی بعد از آنکه جسم معدوم شد سایه‌اش نمیماند .

ـ مقصود مرا نفهمیدی . من بیك روح مستقل ومطلق کـه بعد از تن بتواند زندگـی جداگانه بکند معتقد نیستم . ولـی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس وهر جنبنده‌ای را میدهد روح اوست . پروانه هم دارای یکدسته خواص مـادی و روحی است که همه آنها تشکیل وجود اورا میدهد . مگر نه اینکه افکار وتصورات ما خارج از طبیعت نیست وهمانطوریکه جسم ما موادی که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن رد میکند چرا افکار واشکالی که از طبیعت بما الهام میشود از بین برود؟ این اشکال هم پس از مرگ تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است در سر های دیگر مـانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند ، همانطوریکه ذرات تن مـا در تن دیگران می رود .

ـ باید یك فصل تازه به روانشناسی ویاالاهیات قدیم حاشیه بروی . من ربطی میان آینه وجسمی که روی آن منعکس می‌ـشود نمی بینم . اگر میخواهی اسم این را روح بگذاری باشد ، ولی بنظر من چون آرتیست حساستر از دیگران است وبهتر از سایرین کثافتها واحتیاجات خشن زندگی را میبیند برای اینکه راه فرار پیدا کند وخودش را گول بزند زندگی را آنطوریکه میخواهد ، نه آنطوریکه هست در تراوشهای خودش مینمایاند . ولی این ربطی بروح ندارد ، فقط یك ناخوشی است .

ـ اینهم فرضی است .

- چون آرتیست بیشتر از سایر مردم درد میکشد و همین یکجور ناخوشی است ، آدم طبیعی ، آدم سالم باید خوب بخورد ، خوب بنوشد وخوب عشق ورزی بکند . خواندن ' نوشتن و فکر کردن همه اینها بدبختی است ، نکبت میآورد . لختیها عاقلند کـه میگویند باید بطبیعت بر گشت ، انسان هر چه از طبیعت دور بشود بدبخت‌تر میشود . آفتاب طلائی ، چشمه های درخشان ، میوه های گوارا ، هوای لطیف .

- تبریك میگویم شاعر هم شده‌ای !

- از روزیکه ... ترا دوست دارم ... از وقتیکه عاشق تو شده‌ام همه چیز بنظرم قشنگ میآید . تنها تو در دسترس من نیستی ، برای همین بود که دیوانه وار کار هایم را گذاشتم و بدیدن تو آمدم .

- اوه ، چه اضطرابی ! چه شاعرانه ! محتاج بمقدمه نبود ، چرا آنقدر مرموز حرف میزنی ، چرا زیر لفافه گفتگو میکنی ؟ این عادت مردمان سه هزار سال پیش بود ، لابد عشقت هم عشق افلاطونی است .

- نه ، عشق خودم ، عشق من ' عشق دیگران برایم دلیل نمیشود . آنطوریکه خودم حس میکنم ، آنطوری که خودم می- دانم ، میخواهم که از من پرهیز بکنی ... نمیخواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که دنیا تمام میشود ، حالا که نژاد بشر معدوم میشود ، حالا آمدم بتو بگویم .

ـ متشکرم ، ولی آنقدر بدان که بچه‌ای . . . بچه ننه ! تو از درد عشق کیف میکنی نه از عشق واین درد عشق است که ترا هنرمند کرده . این عشق کشته شده است . اگر میخواهی امتحان بکنی من الان حاضرم ، اینهم تخت خواب (اشاره کرد به تخت) .

ـ خواهش میکنم آنقدر با من سخت نباش ، خواهش میکنم باقیش را نگو ، نمیخواهم که حرفت را تمام بکنی . اقرار می‌کنم که قدیمی هستم ، کاشکی مثل زمان قدیم شراب میخوردم میآمدم توی کوچه از پشت پنجره خانه گلی کوتاه ، جلو چراغ سایه ترا میدیدم وهمانجا تا صبح پشت پنجره تو میخوابیدم .

ـ و ، از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگر میدیدی که مشغول معاشقه هستیم !

ـ همین را میخواهم .

ـ نه ، اشتباه میکنی ، آیا هیچوقت مرا در خواب ندیده‌ای؟

ـ چرا ، فقط یکبار واز خودم بیزار شدم .

ـ همانطوریکه مرا در خواب دیده‌ای همانطور مرا میخواهی . آن بطور حقیقی بوده ، خودت اشتباه میکنی . همین شهوت کشته شده است که باین صورت درآمده .

ـ خواب دیدم که ترا کشته‌ام ومرده‌ات را درآغوش کشیده‌ام .

ـ باز هم حاضرم . میتوانی خوابت را در بیداری تعبیر بکنی .

ـ چه دوره شومی !

– برعکس ، چند قرن تمدن پست آنرا بد دانسته ، یکدسته ناخوش و شهوت پرست برای استفاده خودشان برای احتکار ، عشق وزی را بآسمان رسانیده بودند . امروز دوباره بطبیعت برگشته ، نتیجه طبیعی خودش را سیر کرده ، وانگهی عادات و کیفها تغییر میکند ، امروزه زن کسل کننده شده ومشروب سر درد میآورد .

– در چه دوره مادی وبی شرمی زندگی میکنیم ! حالا پی میبرم که انهدام نسل بشر نتیجهٔ عقلائی دوره ماست ، ولی بطور کلی بشر در باطن همیشه یکجور بوده ، یکجور احساسات داشته ویکجور فکر کرده . ازین حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده ولی تمدن تغییرات ظاهری بآن داده است . همه این احساسات امروزه ساختگی است ، حق بجانب لختیهاست که پشت پا به تمدن بشر زده اند . چون با ارث میلیونها سال که پشت سر ماست انسان همیشه از دیدن جنگل سبزه ، گل وبلبل بیشتر کیف میبرد تا از قصر هائی که از افکار متمدن ناخوش درست کرده . چونکه بشر میلیون ها سال زیر شاخه درختها خوابیده ، آرامش جنگل را حس کرده ، صبح زود از آواز پرندگان بیدار شده . شبهای مهتاب بآسمان نگاه کرده وحالا بواسطه محروم ماندن ازین کیفها است ، بواسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که بصورت امروزه در آمده . مثلا من از مهتاب بیشتر کیف میبرم ، هر وقت بماه نگاه میکنم فکر می- کنم که نیاکان انسان همه بآن نگاه کرده‌اند جلو آن فکر کرده‌اند ،

گریه کرده‌اند وماه سرد وبی اعتنا درآمده وغروب کرده مثل اینست که یادگار آنها در آن مانده است . من از مهتاب بیشتر کیف میکنم تا از بهترین چراغهائی که بشر اختراع کرده . همه اختراعات انسان ونتیجه افکار او اصلش از همان احساسات موروثی است . چرا عشق که اولین احتیاج طبیعی بوده ازین قانون خارج باشد . ؟

ـ منطق قشنگی است ! باید توی رادیو Radio حرف بزنی تا همه استفاده بکنند ! ولی عشق نه پست‌تر ونه عالی‌تر از احتیاجات دیگر است . یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن ، امروزه عشق وتآتر از هم مجزا شده ، تو از مردمان قدیم هستی ، ترسو ، کم جرئت . برو خودت را معالجه بکن !

ـ من میدانم تو باین سختی هم که میخواهی خودت را نشان بدهی نیستی . پس چرا مرا رد کردی ، پس چرا هر دفعه بتو اظهار کردم بمن جواب منفی دادی ؟ اما حالا .

ـ چونکه از کار خودم بیشتر از عشق کیف میبردم .

در این وقت از اطاق Studio صدای زنگ اخبار « شبتاب » بلند شد ، تد هراسان گفت :

ـ گوش کن ، باید خبر مهم باشد .

ـ من ازین خبر ها خسته شده‌ام ، هر چه زودتر کلک را بکنند هم خودشان وهم سایرین را آسوده بکنند !

ـ نه ، چه تعجیلی است ؟ اینهم خودش تفریح دارد .

تد دست سوسن را گرفت ، وارد اطاق Studio شدند ، سوسن

دکمه کنار تلەویزیون را فشار داد، صفحه اول رنگک برنگک شد بعد رویش نوشته شد : « لابراتوار پرفسور راك » سوسن دستش را بگردن تد گذاشت وچند قدم دورتر به تماشا ایستادند .

روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود ، جلو او چند لوله شیشه ودوا های مختلف بود . اول مثل این بود که کاغذی را نگاه میکند بعد سرش را بلند کرد وبا لحن طبیعی وچهره تو دار گفت :

« امروزه بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده وبا عناصر طبیعت جنگیده و فکر کرده تا نواقص طبیعت را رفع بکند ویك دلیل ومنطقی برای زندگی پیدا بکند . امروزه همهٔ عقاید ، مذاهب و همه فرضیات بشر سنجیده وآزموده شده ولی هیچکدام از آنها نتوانسته آدمیزاد را خوشبخت ، راضی و آسوده بکند . امروزه با وجود اینکه همه قوای طبیعت بازیچه و دست نشانده آدمیزاد شده از قعر دریا تا اوج آسمان ها دیگر رمز و اسراری بر ایمان باقی نگذاشته واز قوائی که ما را احاطه کرده استفاده های بزرگك میکنیم مانند بکار بردن انرژی آبها و نور خورشید . امروزه با وجود اینکه هرگونه آسایش از حیث خورد وخوراك و پوشاك و خانه و شهوت وگردش در دسترس همهٔ مردم است ـ همان چیزی که پدران ساده ما همیشه آرزو میکردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور میکردند ، در سایه علم وکوشش انسان

برای همه مردم میسر شده است . سرما ، گرما ، پیری ، دیوانگی ، ناخوشی ، جنگ ، کشتار . رقابت بین طبقات حتی جنایات و دزدی همه اینها را ترقی علم از بین برده وهمه دشمنان بشر را مقهور کرده است ، ولی بدبختی دیگر ، فکر مردم بهمان تناسب ترقی کرده است . در سه هزار سال پیش یکنفر آدم معمولی که بقدر بخور و نمیر و لباس خودش پول در میآورد ، یك زن ، یك خانه و یکمشت خرافات داشت . خوشبخت بود ، در کثافت خودش میغلطید و شکر خدایش را میکرد تا بمیرد - این زندگی تنبل وخوشگذرانی قدیم را امروزه علوم هزار مرتبه عالی‌تر وبهتر برای همه فراهم میسازد . امروزه در تحت مراقبت چشمهای الکتریك با جزئی توجه در گرمخانه های مخصوص ملیون ها خروار میوه ، گندم ، سبزی ، وماده مغذی ارزاتز **Ersatz** که از سلولز درختهای منطقه گرمسیر استخراج میشود ما را از هرگونه رنج و زحمت بیهوده بی نیاز میکند . امروزه بکمك ماشینهای برقی و با طریقه های علمی پنبه ، پشم و ابریشم پرورش میکنند وپارچه میشود وهمه مردم بدون پرداخت ویا مبادله از آن استفاده میکنند . جوانی ابدی ، این آرزوی کهنه بشر عملی شده نواقص صورتها رفع میشود ، سن بی اندازه زیاد شده ، زن وعشق برای همه میسر است ، ناخوشیها را میکروبخوار **Bactériophage** از بین برده ، زمین برای بشر کوچك شده تمام زمین را میشود در زمان خیلی کم و با سرعت عجیب پیمود . با ستاره ها رابطه پیدا کرده‌ایم -

مگر طبیعت چه به انسان داده بود؟ هیچ. گرما، سرما، گرسنگی، پیری، ناخوشی وجنگ با عناصر. امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آنچه آرزو میکرده رسیده است.

« ولی از همه این ترقیات مهمتر فتح بزرگ آدمیزاد فتح خرافات، آزادی افکار، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است. امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت پردازی و استعمال لغات قلنبه تو خالی ندارد و کسی نمیتواند کس دیگر را گول بزند. ترقی زبان علمی از مهمترین ترقیات بشر بشمار میآید، زیرا زبان علمی ساده، بی پرده و عاری از هرگونه تشبیهات و استعارات لوس و بی مزه شده که نمیشود آنرا سیصد جور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم، این مطالب را همه می-دانند ولازم به تکرار نبود. پس از اینقرار بشر امروز باید خودش را خوشبخت ترین بشر دوره های تاریخی بداند. آیا دیگر چه میخواهد؟

« اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آنها را بدبخت کرده، با وجود همه این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد میکشند. این درد فلسفی، این دردی که خیام در سه هزار سال پیش بآن پی برده و گفته: ناآمدگان اگر بدانند که ما ـ از دهر چه میکشیم، نایند دگر! باید دوائی برای این درد پیدا کرد. چون باید اقرار بکنیم که ازین حیث فرقی با آن زمان نکرده ایم و امروزه هم میتوانیم با

خیام دم بگیریم . زندگـی تاریك و بـی مقصد مردم را بـه Jnstitutd ' Euthanasie انستیتو دو تا نازی راهنمائی میکند و خودکشی یك موضوع عمومی شده . بطوریکه بی اغراق میشود گفت کسی بمرگ طبیعی نمیمیرد . پس نـه علوم و نـه عقاید گوناگون و نه فرضهای فلسفی نتوانسته از درد های روحی بشر بکاهد . آیا لازم است اورا گول بزنیم ومثل چند هزار سال پیش در چشم مردم خاك بپاشیم ؟ ولی خوشبختانه ازین فکر پست جز یك یادگار تاریخی بیش نمانده . آیا زمین و خورشید ما روزی از بین نخواهد رفت ؟ مطابق حساب دقیقی که پرفسور روانشید کرده تا سه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد میشود واز انرژی خورشید میکاهد . بطوریکه خطر مرگ روی زمین را تهدید میکند و دو هزار سال دیگر بکلی زندگی خاموش میشود . پس این آخرین پیروزی فکر بشر است کـه خودش را چشم بسته تسلیم قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند و آنقدر شجاعت در او پیدا شده که بمیل و رضایت خودش را در نیستی جاودان غوطه‌ور بکند . آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد او از روی زمین .

« در کنگره اخیری که در شهر N3 تشکیل شد دوازده هزار نفر از علمای روی کره زمین رأی دادند کـه اینکار بشود و تقریباً همه مردم دنیا رضایت خودشانرا برای انهدام نسل بشر اعلام کردند . در چندی پیش همکار عزیزم پرفسور شوك پیشنهاد کرد

که همه مردم را در شهر های بزرگ جمع آوری بکنند وبوسیله قوه **Radiosile** رادیوزیل آنها را معدوم بکنند . پرفسور هوپ پیشنهاد کرد بوسیله هوپومیت **Hopomite** اهالی شهر ها را معدوم بکنند ، پرفسور شیدوش پیشنهاد کرد بوسیله رنگ کشنده **Fatal Coulour** مردم را بکشند ، دکتر بالد عقیده‌اش این بود که با جریان اوزوژن **Courant ozogène** همه را خفه بکنند تا بطرز خوش وآرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری که از انستیتودوتانازی **Jnstitut d Euthanasie** بدست آمده درین روز ها هر روز متجاوز از بیست و پنجهزار نفر خودکشی کرده‌اند ، تا اینکه از زجر و کشتار دسته جمعی فرار کنند . پس بطوریکه ملاحظه میشود همه این راههائی که فرض کرده‌اند خشن ووحشیانه است وعلاوه بر اینکه نتیجه قطعی نمیدهد ، بجای اینکه درد وشکنجه را از روی زمین بر اندازد آنرا بدتر و سخت تر می‌کند . لابد خواهید گفت این درد برای یکبار است وبعد تمام می‌شود ، ولی چیزیکه مهم است همین مردمان زنده کنونی هستند که آنها را فراموش کرده‌اند . باید فکری بحال آنها کرد ، باید از درد آنها جلوگیری بشود . بعلاوه ممکن است پس از همه دقتها برای فرار از درد ، دسته‌ای جان بسلامت ببرند وزنده بمانند ونتیجه همه زحمتهایمان بباد برود وزمین دوباره بهمان صورت اول در بیاید - چون مقصود ما از اینکار اینست که درد را از روی زمین براندازیم نه اینکه بآن بیفزائیم . اینک من یك پیشنهاد بر پیشنهاد های

دیگران میافزایم و آن را پس از بیست سال تجربه وآزمایش روزانه بدست آورده‌ام که عبارتست از سروم مخصوص باسم « سروم گگن‌لیبس‌لایدنشافت Serum gegen Liebesleidenschaft . »

چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آنرا بنام : س . ك . ل . ل . بنامیم . خاصیت این سروم آنست که نه تنها وسیله تولید مثل را از بین میبرد ، بلکه بکلی میل و رغبت شهوت را سلب میکند . بدون اینکه لطمه‌ای در سلامتی جسمانی و فکری اشخاص برساند . پس استعمال این سروم بهترین راه است برای خنثا کردن توده عوام که بمرگ عمومی تن در نمی‌دهند ، ولی افراد لایق و برگزیده بی شك بر طبق فلسفه : — Suicide of the fittest رفتار خواهند کرد . مدت بیست سال است که این سروم را روی آدمها وجانوران آزموده‌ام و همیشه نتیجه مثبت داده است . خوبست پیش از اینکه این سروم را عملا بمعرض امتحان بگذارم چند نمونه زنده از تأثیر این سروم را نشان بدهم » .

در این وقت پروفسور راك از پشت میز بلند شد و بوسیله دگمه برقی جدار اطاق عقب رفت ، در اطاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لخت روی صندلی نشسته بود واز پنجره به بیرون نگاه میکرد . زن خوشگلی هم سر تا پا لخت نزدیك او نشسته بود . پروفسور راك بآن مرد اشاره کرد وگفت :

— خواهش میکنم تأثیر سروم : س . ك . ل . ل . را در خودتان بگوئید .

آن مرد بلند شد و گفت :

ـ من خیلی شهوت پرست بودم و همه وقتم صرف این کار میشد ، چندین بار عمل کردم وشعاع **Rayon Vb** را امتحان کردم ، تغییری پیدا نشد . بعد از استعمال س . گ . ل . ل . حالا دیگر ازین تهییج ومیلی که دائم مرا وسوسه میکرد بکلی آزاد شده‌ام . من برای همین زن (اشاره) میمردم وعلاقه من از راه شهوت بود ولی حالا فقط با هم رفیق هستیم . اما نمیتوانم بگویم که بدبختم ، بر عکس یك آسایش وآرامش مخصوصی در من تولید شده مثل اینست که بمیل وآرزوی خودم رسیده‌ام ، بقدری وضعیت روی زمین وعشق ورزی بنظر ما خنده آور شده که اندازه ندارد . در هر صورت من باید از پرفسور راك تشکر بکنم که زندگیم را آرام وآسوده کرد . »

پرفسور راك گفت :

ـ حالا من یك نمونه از هزار ها را بشما نشان میدهم . الان میمون **Anthropopithèque** جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید کرد . »

در دیگر را باز کرد ، از دالانی گذشت و دیوار دیگری را بوسیله دگمه برقی حرکت داد . اطاقی پدیدار شد که در آن دو میمون نر وماده بزرگ بحالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود ودیگری دست زیر چانه‌اش زده روی صندلی یله داده بود ، پرفسور رك گفت :

– این نسل گمشده‌ای است که امروزه ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون بدست آورده ایم و نماینده رشته خاندان گمشده واسلاف آدمیزاد است . حالا اجازه بدهید من بجای این زن وشوهر بی زبان وبی شهوت حرف بزنم – اینها الان هیچ میل وخواهشی ندارند ، یازده سال است کـه از حیث هوش وقوه فرقی نکرده‌اند بلکه میخواهم بگویم فکر آنها دقیق تر شده ، مزاج آنها رو به بهبودی است ولی تنها میل وشهوت در آنها کشته شده . از شیطنت آنها کاسته ، جا سنگین و بی آزار شده اند و حالا ما ناهار وشاممان را سر یك میز با هم میخوریم . پس ملاحظه بکنید سروم س . ك . ل . ل . علاوه بر اینکه آرامش کلی در اشخاص تولید میکند هیچ زیانی از لحاظ جسمانی وفکری ندارد ، فقط از پیدایش نسل بعد جلوگیری میکند و باین وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی بوجود نمیآید ونژاد بشر آهسته وآرام وآسوده خود بخود از بین میرود .

حالا صبر بکنید ، در لابراتوار خودم تأثیر سروم س . ك . ل . ل . را روی جانوران و حتی گیاه ها و سلولها نشان بدهم وبعد هم دانشمندان بزرگ عقیده خودشان را اظهار خواهند کرد . »

تد دست سوسن را گرفت ، کنار کشید و گفت :

– بس است ، بس است . . .

سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند ، صدای خرخر بلند شد وجریان قطع گردید . تد گفت :

ـ سوسو ، سوزی جان چه میگوئی ؟ همهٔ اینها دیوانگی نیست ؟

ـ نهایت عقل است .

ـ ببین ما در چه دوره‌ای زندگی میکنیم . عشق ، دوستی ، علاقه و همهٔ اینها از بین رفته ، لغات پوچ شده . من نمیتوانم این صورت های بی حرکت ، این قیافه هائی که از چوب تراشیده شده به بینم . حقیقتاً بشر دیوانه شده ودر یک حرکت ناشی از جنون وتکبر میرود نطفه مقدس انسان را معدوم بکند !

ـ اوهو ، حالا بهم رسیدیم . نطفه مقدس ! چه صفت غریبی ! تو همین الان بمن ایراد میگرفتی که چرا از مجسمه‌ای که ساخته‌ام ممکن بود تعبیر روح بشود ، حالا خودت نطفه مقدس قایل میشوی ؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفهٔ مقدس با همه جنایات ، زجر ها ، قشنگیها و احمقیهایش نابود بشود . زمین میلیون ها سال آرام و آسوده دور خودش گردید . پیدایش بشر در مقابل عمر زمین مانند یکروز بیش نیست واین روز اغتشاش روی کره زمین بود . همه هستیها را بستوه آورد . نظم و آرامش طبیعت را بهم زد ، بگذار دوباره این آرامش را بزمین رد بکند .

ـ اما باین طرز وحشیانه ؟

- گمان میکنی میل مرگ ضعیف‌تر از میل بزندگی است ؟ همیشه عشق ومرگ با هم توأم است ، همیشه بشر در عین اینکه باسم جنگ و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده . امروزه آزاد شده و با وجود اینکه همه وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده بلکه قوی‌تر شده ویکجور القای خود بخود و عمومی شده ، بطوریکه همه مردم با بی طاقتی آرزوی نیستی دسته‌جمعی رامیکنندو برای‌مرگ‌میجنگند The S truggle for deathl این نتیجهٔ منطقی وجود آدمیزاد است .

- من دارم دیوانه میشوم ، سوسوی من ، سوزی جان من الان میروم ولی یک کلمه ، تنها یک کلمه بمن جواب بده . نمیدانی تا چه اندازه این کلمه اگر چه بقول تو پوچ ، اما برای من ارزش دارد . یك کلمه بگو که دوستت دارم یا از تو متنفرم ، فحش بده ، ناسزا بگو ، مرا از اطاقت بیرون بکن ولی آنقدر ساکت ، خونسرد ، آرام و بی قید نباش . من میدانم همه اینها ساختگی است ، ظاهری است ، قلب واحساسات بشر هیچوقت عوض نمیشود . اگر روزی بشر میتوانست مدار زمین را هم بدور خورشید تغییر بدهد ، اگر خودش را بستارهٔ سیریوس Sirius هم میرسانید همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود . نگاه های غمناك این میمون را دیدی ، پر از روح ، پر از احساسات بود ،

همین روح موروثی بشر است . یك کلمه بمن جواب بده ، بمن فحش بده . . .

ـ بچه ، چه بچهٔ بزرگی ! تو هنوز آدم دو هزار سال پیش هستی ، نمونه خوبی برای موزه Anthropologie هستی ، اینهمه دختر های خوشگل ، اینهمه وسایل تفریح هست ، دیگر منتظر چه هستی ؟

ـ همهٔ اینها بنظرم یکسان است ، من ترا برای عشق معمولی آنطوریکه تصور میکنی نمیخواهم ، روحم نمیتواند از تو جدا بشود .

ـ روح ؟ چه مسخره‌ای ! حالا خوب می‌بینم که تأثیر میمونهای بزرگ بقول پروفسور راك اجداد بزرگوارمان زیاد در تو مانده است .

تد تا نزدیك در رفت ، مکث کرد مثل اینکه میخواست چیزی بگوید ، دوباره برگشت . در خود بخود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید .



ششماه ازین بین گذشت و سروم کشنده شهوت را بهمه مردم زدند . ولی برخلاف انتظار تأثیر غریبی کرد ، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سروم اشتباه شد ، بطوریکه شهوت را نکشت ولی وسیله دفع آنرا خنثا کرد . ازین رو یك جنون عمومی بمردم دست داد ، همه مردم باقسام گوناگون خودکشی میکردند . پرفسور راك نیز خودش را کشت و روی صفحه تله‌ویزیون که روشن میشد پوشیده شده بود از خودکشیها ، حرکات جنون آمیز ، کارخانه‌هائی

که منفجر میشد . مردمی که در شهرها دسته دسته فریاد میکردند ، مردی که چشم خودش را از کاسه در میآورد ، زنی کـه در کاسه سر بچه‌اش مشروب مینوشید یا دختری که در اطاق خودش گل و عکسهای شهوت انگیز جمع کرده بود و خودش را کشته بود . سستیها واحساسات بچگانه در بشر به منتها درجه سختی رسیده بود ، همه این صورتهای آرام وبی حرکت چین افتاده بود ، پیر شده بود . نظم شهر ها بهم خورده بود . اغلب قوه برق میایستاد ، ماشینها بهم میخورد ، صدای فریاد وهیاهو شنیده میشد و کسی بکسی نبود . جمع کردن مرده ها مشکل شده بود ، کوره هائی که مرده ها را تبدیل بخاکستر میکرد متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهر ها را کفاف نمیداد . نقاشان وصنعتگران موضوع هایشان شهوت‌انگیز شده بود ، ساز های شهوت انگیز ، پرده های شهوت انگیز ، افکار شهوت انگیز و متفکرین همه وقتشان صرف موضوع های شهوتی میشد . پیش آمد تهدید آمیز دیگری برای شهر « کانار » روی داد وآن این بود که در کوه دماوند آثار آتشفشانی پدیدار شده بود . زمین لرزه های پی در پی میشد . اگر چه روز ، ساعت و دقیقه آتشفشانی را سیسمگراف های قوی قبلا تعیین کرده بود ولی کسی باین موضوع اهمیت نمیداد .

این تغییرات در زندگی سوسن تأثیر کلی کرد ، بعد از تلقیح سروم : س . ك . ل . ل . وضع او شوریده ، با رنگ پریده مایل بزردی ، در اطاقش عطر شهوت‌انگیز در هوا پراکنده

بود وساز شهوتی دائم میزد . روی هر میزی یك شیشه مشروب و گیلاس گذاشته شده بود . اطاق او درهم وبرهم وصورت خانه‌ای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند وبعد آنرا ترك بکنند .

یکروز کـه سوسن در اطاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود به بیرون نگاه میکرد . آسمان خراش روبروی پنجره او خراب ، سوخته با شیشه های شکسته دود زده پیدا بود . اتو ـ رادیو های شکسته فاصله بفاصله در جاده‌ای که از کمرکش آن بالا میرفت افتاده بود . مردم هراسان ، دیوانه وار در حرکت بودند ، صدای همهمه از آن پائین میآمد . جاده های متحرك همه ایستاده بود ودر باغ گردشگاه طبقه هژده آسمان خراش گروه انبوهـی هاج و واج درهم میلولیدند . دسته‌ای نمایش میدادند ، یك گله آن ساز میزدند ومیرقصیدند . درین بین که سوسن مشغول تماشا بود در اطاق زنگ زد وباز شد . تد با حالت شوریده وارد شد . در این اواخر چندین بار تد بدیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه مشغول ساختن مجسمه‌ای بود کـه باو نشان نمیداد ووعده داده بود که بعد از اتمامش آنرا نشان بدهد . در ابتدا سوسن بقدری مشغول تماشای بیرون بود کـه ملتفت تد نشد . تد جلو آمد گفت :

« ـ هان ، چه نگاه میکنی ؟

ـ فتح عشق را تماشا میکنم .

ـ حالا حرف مرا باور میکنی ؟ این همان حس عشق بود . همان دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل بزندگی ، دوندگی و تمدن بشر روی آن بنا شده بود . و حالا که این حس را از او گرفتند ببین چطور نتیجه هزاران سال فکر و زحمت خودش را از روی تحقیر نابود میکند و فکر ، انرژی و علاقه او بزندگی بریده شد .

ـ چه ازین بهتر که آدمیزاد شوریده و طاغی زیر همه قوانین طبیعت برند ـ طبیعتی که تاکنون او را اسیر و دست نشانده خودش کرده بود . بگذار خراب بکند ، خراب کردن هم کیف دارد . بجای اینکه طبیعت بعدها خرده خرده خراب بکند بهتر آنست که بدست خودش خراب بشود . حس انهدام و حس ایجاد یک مو از هم فاصله دارد .

ـ آیا تو حاضر هستی همه مجسمه هایت را بشکنی ؟

ـ آسوده باش ، من همه آنها را شکستم و با مصالح آنها یك مجسمه دیگر ساختم ، فقط یکی بیشتر باقی نمانده .

ـ مجسمه کرم ابریشم را هم شکستی ؟

ـ آنهم برایم قدیمی شده بود ، از آن دیگر کیف‌نمیکردم .

ـ پس برویم این مجسمه تازه را به بینیم ، گمان میکنم که امروز دیگر اجازه میدهی !

هر دو از جا بلند شدند و در اطاق کارگاه رفتند . جلو آن مجسمه بزرگی به بلندی یك گزونیم پیدا بود که با روشنائی سرخ رنگی میدرخشید ، پردهٔ مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن

آویزان بود . مجسمه دو حشره بزرگ ظریف بود که بهم پیچیده بودند. بالهای بزرگ مسی رنگ آنها رویش لعاب کدری برنگ گوشت تن بود . تنه آنها بهم چسبیده بود و توام شده بود و سر هایشان یکی شبیه به تد و دیگری شبیه سوسن بود که سرش بعقب افتاده بود . چشمهایش بسته و دستهای تد در تن او فرو رفته بود . تد با تعجب پرسید :

« ـ باز هم حشرات؟

این حشره دمدمی Fphemère است که یکروز زندگی میکند و در عالم کیف میمیرد .

ـ چرا این موضوع را با این صورتها انتخاب کردی ؟

ـ این همان خوابی است که دیده بودی ، خوابی که مرا خفه کرده بودی و در آغوشم کشیده بودی !

ـ سوسو ، ببین عشق در من کشته شده ، شاید شهوت مانده باشد ولی باز هم تکرار میکنم که ترا دوست دارم ، روح ترا دوست دارم . باز هم میگویم که برای شهوت نیست .

ـ منهم ترا پیش از : س . ک . ل . ل . دوست داشتم و مخصوصاً ترا شکنجه میدادم . اقرار میکنم که از شکنجه تو کیف میکردم ولی حالا این حرفها برایم قدیمی شده . افسانه روح را کنار بگذار . الان من ترا برای شهوت میخواهم . حالا حس میکنم که منطق ، احساسات و تمام هستیم عوض شده .

ـ سوسو ، ممکن است از تو یک خواهش بکنم ؟ آیا میتوانی آخرین

دقیقه های زندگی مرا بخری ؟ آیا میتوانی آخرین لحظهٔ زندگی مرا شاعرانه بکنی ؟این زندگی که همه‌اش از دست تو در شکنجه بوده‌ام!

ـ هان ، فهمیدم مقصودت چیست، با من بیا .

سوسن دست تد را گرفت ، دوباره در اطاق Studio رفتند . تد روی نیمکت‌الاستیك نشست ، سوسن رفت پیچ ساز را گردانید و عقربك را جلو علامت «پ» نگهداشت . یکمرتبه هوا برنگك سرخ وبعد نارنجی شد وساز شهوتی لطیفی با عطر مهیجی در هوا پراکنده شد . بعد سوسن رفت پهلوی تد نشست . از مشروبی که روی میز بود گیلاسها را پر کرد، یکی را بدست تد داد و دیگری را خودش بر داشت با هم نوشیدند . تد دست کرد شیشه کوچکی از جیبش در آورد وخواست دوائی که در آن بود در گیلاسش بریزد . سوسن دست اورا گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت :

ـ چه میخواهی بکنی ؟ آتروپین Atropine اوه ، چه لغت کهنه‌ای ! رویش دو وجب خاك نشسته . این دوا برای دو هزار سال پیش خوب بود . میدانی اثرش چیست ؟ صرع، هذیان ، غش بعد هم کابوس ومنظره های قتل عام ، سرهای بریده و هزار جور شکنجه میدهد تا بکشد . پس صبر کن .

سوسن بلند شد ، از گنجه گوشه اطاق که در مخفی داشت گوی ورشوی بیرون آورد ، بدست تد داد وگفت :

ـ این صورتك را میگذاری وخیلی آرام از دهنه این بالن

نفس میکشی ، اما همه‌اش را تمام نکنی . برای من وشی‌شی هم بگذار !

– این چیست ؟

– پروتکسید دازوت Protoxide d'Asote است ، خواب بخواب میبرد آنهم با کیف . بعد از آنکه کمی تهییج شهوتی میکند وکارهای روزانه را بیاد میآورد ، چشم را کم نور میکند وگوش گزگز میکند ، ولی رویهمرفته کیف دارد .

– Laughing Gaz ؟

– خودش است .

تد سرش را تکان داد وبند صورتك را که بآن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد . سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام وخوش بخودش گرفت . چند دقیقه بعد چشمهایش بهم رفت . سوسن بند صورتك را باز کرد پیچ گوی را بست ، روی میز گذاشت وتد را روی تخت‌الاستیك خوابانید .



در همین روز طرف غروب بود که صدای همهمه وجنجال از دور بلند شد وگروه لختیها با اندام ورزیده ، رنگهای سوخته و بازوهای توانا وارد شهر « کانار » شدند و تا اول شب همه شهر را بدون مقاومت گرفتند .

وقتیکه پنج نفر از لختیها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن شدند ، هوای آنجا با روشنائی سرخ رنگك روشن بود .

ساز شهوتی ملایمی مترنم وعطر شهوت‌انگیز ودیوانه کننده‌ای در هوا پراکنده بود . مجسمه حشره دمدمی Ephemère جلو پرده خاکستری خواب وبیدار میدرخشید وجلو آن تابوت بزرگ منبت‌کاری شده گذاشته بودند که رویش نوشته بود : « خواب عاشق » .

یکی از لختیها جلو رفت و روی دکمه‌ای که کنار تابوت بود فشار داد . تابوت آهسته سه تا زنگ زد و درش خود بخود باز شد ، وبوی عطر تندی از همان عطر شهوت‌انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد . لختیها با تعجب بعقب رفتند . چون دیدند که در میان تابوت یك زن ومرد لخت شبیه صورت مجسمهٔ حشرات میان پارچه لطیفی مثل بخار درآغوش هم خوابیده بودند ، لبهایشان بهم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود .

زنی که مردش را گم کرد

« بسراغ زنها میروی ؟ تازیانه را فراموش مکن !
زرتشت چنین گفت . »

ف . نیچه

صبح زود در ایستگاه قلهك آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوفر اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه به بغلی را نشان داد و گفت :

– این زن میخواسته برود مازندران اینجا آمده ، اورا بشهر برسانید ثواب دارد .

آن زن بی تأمل وارد اتومبیل شد ، گوشه چادر سیاه را بدندانش گرفته بود ، یك بچه دو ساله در بغلش ودست دیگرش یك دستمال بسته سفید بود . رفت روی نشیمن چرمی نشست وبچه‌اش را که موی بور و قیافه نوبه‌ای داشت روی زانویش نشاند . سه نفر نظامی ودو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی اعتنائی باو نگاه کردند ، ولی شوفر اصلا بر نگشت باو نگاه بکند . آژان

آژان آمد کنار پنجره اتومبیل وبه آن زن گفت :

- میروی مازندران چه بکنی ؟

- شوهرم را پیدا بکنم .

- مگر شوهرت گم شده ؟

- یکماه است مرا بی خرجی انداخته رفته .

- چه میدانی که آنجاست ؟

- کل غلام رفیقش بمن گفت .

- اگر مردت آنقدر با غیرت است از آنجا هم فرار میکند ، حالا چقدر پول داری ؟

- دو تمن و دو هزار .

- اسمت چیست ؟

- زرین کلاه .

- کجائی هستی ؟

- اهل الویز شهریارم .

- عوض اینکه میخواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار ، حالا فصل انگور هم هست - برو پیش خویش و قومهایت انگور بخور . بیخود میروی مازندران . آنجا غریب گور میشوی ، آنهم با این حواس جمعی که داری !

- باید بروم .

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت ، مثل اینکه تصمیم او قطعی وتغییر ناپذیر بود ، ونگاه بی نور او

جلوش خیره شد ، بدون اینکه چیزی را به بیند ویا متوجه کسی بشود . بنظر میآمد که بی اراده وفکر حرف میزد وحواسش جای دیگر بود . بعد آژان دوباره رویش را کرد به شوفر و گفت :

ـ آقای شوفر ، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید .

زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسور شد گفت :

ـ من غریبم ، بمن راه را نشان بدهید ثواب دارد .

اتومبیل براه افتاد ، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی نورش مثل سگ کتك خورده جلو خودش را خیره شد . چشمهای او درشت ، سیاه ، ابرو ها قیطانی باریك ، بینی کوچك ، لبهای برجسته گوشتالو و گونه های تو رفته داشت . پوست صورتش تازه گندمگون و ورزیده بود . تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود . بچه او ساکت وغمگین بغش درهم بود ، چرت میزد و یك انار آب لنبو در دستش بود . نزدیك دروازه دولت شوفر اتومبیل را نگهداشت و راهی را که مستقیماً بدروازه شمیران میرفت باو نشان داد . زرین کلاه هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز وآفتابی را بچه به بغل وکولباره بدست در پیش گرفت .

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یك گاراژ رفت و پس از نیمساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش اورا به « آسیاسر » سر راه ساری برساند و شش ریال هم

بابت کرایه از او گرفت. زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمائی کردند که دور آن تیپ هم آدم نشسته بود وبار و بندیلشان را آن میان چیده بودند. آنها خودشان را بهم فشار دادند ویك جا برای او باز کردند که بزحمت آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آبگیری کردند، بوق کشید، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاك آلود براه افتاد. دور نمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه ها، کوه و درختهای دور دست و پیچ و خمهای راه چشم انداز را تغییر میداد. ولی زرین کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه میکرد. در چندین جا اتومبیل نگهداشت وجواز مسافران را تفتیش کردند. نزدیك ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته‌ای از مسافران پیاده شدند. ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد، چون میترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد. دستمال بسته خودش را باز کرد، نان و پنیر از میان آن در آورد، یك تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه او مثل گنجشك تریاکی بی سر و صدا بود، پیوسته چرت میزد و بنظر میآمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. بالاخره اتومبیل دوباره براه افتاد و ساعتها گذشت، از جابن و فیروز کوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید. ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی نور و بی اعتنا مینگریست و خوشی

نهانی ، خوشی مرموزی در او تولید شده بود . قلبش تند میزد ، آزادانه نفس میکشید چون بمقصودش نزدیك میشد وفردا گل ببو شوهرش را میتوانست پیدا بکند . آیاخانه او چه جور است ، خویشانش چه شکلند وبا او چه جور رفتار خواهند کرد ؟ پس از یکماه مفارقت آیا چطور با گل ببو بر خورد میکند و چه میگوید ؟ ولی خودش میدانست که جلو گل ببو یك کلمه هم نمیتوانست حرف بزند ، زبانش بی حس میشد وهمهٔ قوایش از او سلب میشد مثل این بود که در گل ببو قوه مخصوصی بود که همهٔ فکر ، اراده و قوای اورا خنثا میکرد وتابع محض او میشد . زرین کلاه میدانست که بر عکس گل ببو اورا تهدید خواهد کرد وبعد هم شلاق ، همان شلاق کذائی که الاغها را با آن میزد بجان او میکشید . اما زرین کلاه برای همین میرفت ، همین شلاق را آرزو میکرد و شاید اصلا میرفت که از دست گل ببو شلاق بخورد . هوای نمناك ، جنگل ، چشم انداز دلربای اطراف آن ، مردمانی که از دور کار میکردند ، مردی که با قبای قدك آبی کنار جاده ایستاده بود ، انگور میخورد ، خانه های دهاتی که از جلو او میگذشت همه اینها زرین کلاه را بیاد بچگی خودش انداخت .



دو سال میگذشت که زرین کلاه زن گل ببو شده بود . اولین بار که زرین کلاه گل ببو را دید یکروز انگور چینی بود . زرین - کلاه با مهربانو دختر همسایه شان وموچول خانم وخواهرانش خورشید

کلاه وبمانی خانم کارشان این بود کـه هر روز دسته جمعی زن و مرد ودختر ها در موستان انگور میچیدند و خوشه های درخشان را در لولا یا صندوقهای چوبی میگذاشتند ، بعد آن لولا ها را میبردند کنار رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که بآن دخیل می‌بستند و آنجا مادرش با گوهر بانو ، ننه عباس ، خوشقدم باجی ، کشور سلطان ، ادی گلداد وخدایار صندوقها را به ریش سفید پرندك ، ماندگار علی تحویل میدادند . درین روز لولاکش تازه وارد کـه صندوقها را بارگیری میکرد گل ببوی مازندرانی بود وتصنیفی می‌خواند وبه دخترها یاد میداد که اسباب تفریح همه شد ، وهمه آنها دسته جمعی با هم میخواندند :

« کالش کوری آه های له له ،
بویشیم بجار آه های له له .
ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،
بیا بشیم بجار آه های له له ،
بیا بشیم فاکون تو میخواهری . »

گل ببو تلفظ آنها را درست میکرد ، دختر ها قهقه میخندیدند وتا عصر آنروز اینکار دوام داشت ، ولی بیشتر چیزیکه گل ببو را طرف توجه دختر ها کرد تصنیف او نبود ، بلکه خود او وجسارتش بود که قلب آنها وبخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد . همینکه زرین کلاه اندام ورزیده ، گردن کلفت ، لبهای سرخ ، موی بور ، بازو های سفید او کـه رویش مو در آمده بود دید ، و مخصوصاً

چالاکی که در جا بجا کردن لولا های وزین نشان میداد ، خودش را باخت . بعلاوه تمایلی که گلببو باو ظاهر کرد با آن نگاه‌های سوزانی که میان آنها رد و بدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود فریفته خودش بکند . زرین کلاه دلش غنج میزد ، رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت ، چون درین روز چیز تازه‌ای کشف کرد و حس نمود که تا آنروز در او سابقه نداشت . زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمیدانست ، مادرش همیشه اورا کتك زده بود واز او چشم زهره گرفته بود وخواهرانش که از او بزرگتر بودند با او همچشمی میکردند و اسرار خودشان را از او میپوشیدند . اگر چه زرین کلاه اغلب بفکر مرد می افتاد ولی جرئت نمیکرد که از کسی بپرسد ومیدانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند . فقط گاهی مهربانو دختر همسایه شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند ، بطوریکه تا اندازه‌ای چشم و گوشش باز شده بود . حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود . اما تمام این افکاریرا که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل ببو تغییر داد ، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید . همینقدر میدانست تمام ذرات تنش گل ببو را میخواست و ازین ساعت محتاج باو بود و زندگی بدون گل ببو برایش غیر ممکن و

تحمل ناپذیر بود . ولی از حسن اتفاق در آنروز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود و کلاغی قشنگی که عمه‌اش از مشهد برایش آورده بود بسرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود . بطوریکه علاوه بر لطافت اندام وحرکات وخوشگلی صورت لباس او بر زیبائیش افزوده بود. گویا بهمین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل ببو بر میگشت و دزدکی باو نگاه میکرد ولبخند میزد. و، با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است یك دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند کـه گلببو باو مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده . آیا در چنین موقع چه باید بکند ؟ بقدری خون بسرعت در تنش گردش میکرد که حس کرد روی گونه هایش گرم شده مثل اینکه آتش شعله می‌زد . آنقدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد . آیا زرین کلاه میتوانست چنین امیدی بخودش بدهد که زن گل ببو بشود ، در صورتیکه دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و بعلاوه او از هر دوی آنها پیش مادرش سیاه بخت تر هم بود ؟ چون پیش از اینکه بدنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته باو سرزنش میکرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و اورا بد قدم میدانست . ولی در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد و دو ماه بستری شد باین علت از او بدش میآمد .

طرف غروب آنروز که همه کارگرها از کار دست کشیدند واز لابلای بته های موکه مثل ریسمان های قهوه‌ای روی پست و بلندی بهم بافته شده بود در آمدند و بطرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را بعادت هر روز بریش سفید دهشان ماندگار ـ علی تحویل دادند . زرین کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که در راه به آنها بر خورد بطرف قلعه گلی خودشان کـه برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند . در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل ببو صحبت کرد و مهربانو از او دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بر بیاید دربارهٔ او کوتاهی نخواهد کرد .

چه شب سختی به زرین کلاه گذشت! شب مهتاب بود ، خوابش نمیبرد ، بلند شد که آب بخورد . بعد رفت در ایوان خانه شان ، نه ، اصلا او میل نداشت بخوابد . نسیم خنکی میوزید ، سینه اش باز بود ولی سرما را حس نمیکرد . صدای خرخر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود میشنید . هر دقیقه اگر بیدار میشد او را صدا میزد ، ولی چه اهمیتی داشت ؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان میکرد . پاورچین پاورچین رفت دم حوض ، زیر درخت نارون ایستاد . درین ساعت مثل این بود که درخت ، زمین ، آسمان ، ستاره ها و مهتاب همه با او بزبان مخصوصی حرف میزدند . یك حالت غم انگیز و گوارائی بود که تاکنون حس نکرده بود ، او بخوبی زبان درختها ، آبها ، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و

قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی را که توی پاشویه حوض بود میفهمید و در خودش حس میکرد. ستاره ها مانند دانه های ژاله که در هوا پاشیده باشند، ضعیف و ترسو با روشنائی لرزان میدرخشیدند، همه آنها و هر چیز معمولی و بی اهمیت بنظر او عجیب، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت وهرگز بفکر او نمیرسد. بی اراده دستش را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی با زویش. زلفهای او را نسیم هوا پراکنده کرده بود. بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت. شروع کرد بگریه کردن و اشکهای گرم روی گونه هایش جاری شد. این تن نرم و کمر باریك برای بغل کشیدن گل ببو درست شده بود. پستانهای کوچکش، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود، زیر خاك بپوسد تا اینکه در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش بپلاسد و زندگیش بیهوده و بی نتیجه و بی عشق تلف بشود. میخواست خودش را بخاك بمالد، پیرهنش را تکه تکه بکند تا از شر این بغض، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود. زار زار گریه کرد، در اینوقت تمام بدبختیهای دوره زندگیش جلو او مجسم شد. فحشهائی که شنیده بود، کتکهائی که خورده بود - از همانوقت که بچه کوچك بود مادرش یك مشت بسر او میزد ویك تکه نان بدستش میداد وپشت در خانه شان مینشاند و او با بچه های کچل و چشم دردی بازی میکرد. هرگز یك

روی خوش یا کمترین مهربانی از مادرش ندیده بود . همه این بدبختیها ده مقابل بزرگتر و ترسناکتر بنظرش میآمد . باز هم مهربانو ومادرش بودند که گاهی از او دلجوئی میکردند وهر وقت مادرش اورا میزد بخانه آنها پناه میبرد . زرین کلاه اشکهایش را با سر آستینش پاك کرد وحس کرد که کمی آرام شد . اضطراب و شورش او فرو کش کرد احساس آرامش نمود ـ یکنوع آسایش بی دلیلی بود که سر تا پای اورا ناگهان فرا گرفت . چشمهایش را بست ، هوای ملایم را استنشاق کرد . ولی صورت گل بیو از جلو چشمش رد نمیشد ، بازو های قوی او که لنگه بار های ده دوازده منی را مثل پر کاه بر میداشت و روی الاغ میگذاشت ، مو های پاشنه نخواب بور ، گردن کلفت سرخ ، ابرو های پر پشت بهم پیوسته ، ریش پر پشت بهم پیچیده ، حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور مینمود وجود دارد . بالاخره از حوض یکمشت آب بصورتش زد وبر گشت در رختخوابش خوابید . اما خواب بچشمش نیامد ، همهاش در رختخواب غلط زد و با خودش نیت کرد اگر بمقصودش برسد و زن گلببو بشود همانطوریکه خودش از زندان خانه پدری آزاد میشود یك کبوتر بخرد وآزاد بکند ویك شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی‌بی سکینه روشن بکند . چون ستاره دختر نایب عبدالله میرآب هم همین نذر را کرده بود وشوهر کرد .

صبح روز بعد ، زرین کلاه با چشمهای سرخ بیخوابی کشیده

بلند شد وبه انگور چینی رفت . سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همانجا کـه گل ببو انگور ها را بار بندی کرده بود ایستاد . از آثار دیروز مقداری برگ مو لگد مال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود . بعد زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش يك تریشنه در آورد و بشاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد ، ولی همینکه بر گشت ، مهربانو باو بر خورد و گفت :

ـ چرا امروز منتظر من نشدی ؟ اینجا چکار میکنی ؟

ـ هیچ ، من بخیالم هنوز خوابی ، نخواستم بیدارت بکنم . امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم .

ولی مهربانو حرف اورا برید و گفت :

ـ من میدانم ، برای گل ببو است !

زرین کلاه برای مهربانو درد دل کرد واز بیخوابی خودش ونذری که کرده بود همه را برایش گفت . با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم باو دلداری داد و قرار گذاشت بـا مادرش در اینخصوص مذاکره بکنند . چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت . صبح را زرین کلاه هر چه انتظار کشید گـل ببو را ندید ، ولـی مهربانو خبرش را آورد کـه گل ببو در بکه کار میکنند . ظهر که برای ناهار بخانه بر گشتند ، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری ودر ها را بست وجلو آینه لب پریده‌ای که در مجری خودش داشت مو هایش را مرتب شانه

زد وحالتها وحرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل ببو را به بیند چه جور بخندد وچه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد . بالاخره لبخند مختصری را پسندید ، چون اگر خندهٔ بلند میکرد دندانهایش که خوب نبود بیرون میآمد ، و یك رشته از زلفش را روی پیشانیش انداخت واز روی رضایت لبخند زد . چون خودش را خوشگل وقابل دوست داشتن دید . مژه های بلند ، لبخند دلربا ، صورت بچگانهٔ ساده وخطی که گوشه لبهایش میافتاد متناسب بود . سرخی تند روی گونه ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه میداد وسرخی‌تر وبراق لبها که برنگ انگور شاهانی بود ، و دهن گرم او ، بخصوص چشمها ، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه باو میگفت : « چشمهایت سگ دارد . » همهٔ اینها اورا از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز میکرد .

وقتیکه بعد از ظهر زرین کلاه با مهربانو به انگور چینی برگشت در ته دل خوشحال بود ، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گلببو نشان بدهد . تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل ببو را آنجا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت . بر خلاف روز های پیش که زرین کلاه پژمرده وغمناك بود ، امروز شاد وخرم خوشه های انگور را میچید وبا آن فال میگرفت . باین ترتیب که یك حبه انگور را او میکند ومیخورد ویکدانه را هم مهربانو ، وبا خودش نیت میکرد اگر دانه آخر باو بیفتد بمقصودش خواهد رسید ، یعنی

زن گل بیو میشود . طرف غروب که پای درخت چنار برگشتند گل بیو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل کردند . گلبیو باو لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند اورا داد . همانطوریکه در آینه پسندیده بود و با زبر دستی مخصوصی سر خودش را تکان داد ویکرشته از زلفش روی پیشانیش افتاد .

تا چهار روز بهمین ترتیب گذشت وهر روز جرئت وجسارت زرین کلاه بیشتر میشد وکم کم رابطه مخصوصی بین او وگل‌بیو بر قرار گردید . تا اینکه روز چهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد کـه مادرش کار را درست کرده . زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهربانو را بوسید ، چطور کار را درست کرده بود ؟ بـا کی داخل مذاکره شده بود ؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد . همینقدر میدانست که بعضی از پیر زنها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در بر پا کردن عروسی و پا در میانی زبردست میباشند و راههائی میدانند کـه هرگز بعقل جوان او نمیرسید . حالا میتوانست بخودش امید بدهد که بمقصودش رسیده ، ولی چیزیکه مشکل بود رضایت مادر خودش بود کـه بمحض شنیدن این مطلب از جا در میرفت ، ترقه میشد واز آن فحشها ونفرینهای آبدار که ورد زبانش بود باو میداد . چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او میگرفت . بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو ، مادرش راضی شد وپس از کشمکشهای زیاد یکدست لباس سرخ برای او گرفت . ولی هر تکه آنرا

که میبرید نفرین و ناله میکرد و میگفت : « الاهی روی تخته مرده شور خونه بیفتد ، ور بپری ، عروسیت عزا بشود ، الاهی دختر جز جگر بزنی ، حسرت بدلت بماند ، جوانمرگ بشوی ، با این شوهر لر پا پتی که پیدا کرده‌ای ! » اما گوش زرین‌ـ کلاه از این نفرینها پر شده بود و دیگر در او تأثیر نمیکرد ، یك دیگ مسی ویك سماور برنجی کوچك از بابت جهاز باو داد .
یکروز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زنهای دهاتی شبیه عروسك نخودی ، چارقد بسر ویا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند ، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند . ولی خواهران او خورشید کلاه وبمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند . آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل ببو عقد کرد . بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند . مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند وهمه گریه کردند . وقتیکه مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق دوش داماد شدند . زیر بغل اورا گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست . آنوقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن ، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت : « بگذارید پدرم را جریمه بکنم » . مهربانو که سینی دور میگردانید آمد سینی را جلو ماندگار علی نگهداشت واو دو تومان در آورد در سینی انداخت . فوراً طبالی که گوشهٔ مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت : « دو تمن دادی

خونه‌ات آبادان » . و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند ومجلس بخوشی ور گذار شد .

فردا صبح زرین کلاه از خواهر ها و مادرش خدا نگهداری کرد . ولی مادرش در عوض اینکه با روی خوش از او پذیرائی بکند ، تا دم در خانه مثل خوك تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه‌ای بود که مرغ تك زده باشد دنبال او آمد و باو نفرین کرد . بعد زرین کلاه رفت خانه مهربانو از مادر او وخودش خدا نگهداری کرد . روی مهربانو را بوسید و باو سپرد که شب جمعه یك شمع در آغا بی‌بی سکینه روشن بکند ویك کبوتر هم آزاد بکند . آنوقت زرین کلاه بار و بندیل ، سماور و دیگ مسی را بر داشت رفت در میدان ، پای درخت چنار مراد همانجا که گل ببو چشم براه او بود سوار الاغ شد و گل ببو هم روی الاغ دیگر نشست وبا هم بسوی تهران روانه شدند . یکشب و یك روز در راه بودند . زرین کلاه از شادی میخواست پر بگیرد ، بلند بلند حرف میزد . مهتاب بالا آمد و چندین بار گل ببو دست پر زورش را بگردن او انداخت و ماچهای محکم از روی لبهایش کرد . طعم دهن او شور مزه مثل طعم اشك چشم بود . گل ببو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بفال نیك گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد بود واین تصادف را در اثر قسمت دانست .

همینکه بتهران رسیدند ، مدت دو ماه در اطاق کوچکی

که در محله سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت . گل ببو روزها میرفت به کار ، زرین کلاه جاروب میزد ، وصله میکرد وبکارهای خانه رسیدگی میکرد . وشبها را هم با ناز و نوازش میگذرانیدند. بطوریکه زرین کلاه بچگی خودش ، خواهرانش ومادرش و حتی مهربانو را بکلی فراموش کرد . ولی بر پدر رفیق بد لعنت . سر ماه سوم اخلاق گل ببو عوض شد - هر شب در قهوه خانه رضا سیبیلو با گل غلام وافور میکشید ، خرجی بزنش نمیداد . و چیزیکه غریب بود بجای اینکه تریاك اورا بی حس و بی اراده بکند ، بر عکس مثل یك وسواس ویا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را میکشید بجان زرین کلاه و اورا خوب شلاقی میکرد . اول از او ایراد میگرفت ، آنهم سر چیز های جزئی مثلا میگفت : چرا گوشهٔ چادر نمازت سوخته ، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی . آنوقت چشمهای دریده بی حالت او دور میزد وشلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت ، همان شلاقی که به الاغها میزد دور سرش میگردانید وبه بازو ، به ران وکمر زرین کلاه مینواخت . زرین کلاه هم چادر نماز را بخودش می پیچید و آه و ناله میکرد ، بطوریکه همسایه ها دم اطاق آنها می آمدند و به گل ببو فحش ، نفرین و نصیحت میکردند . بعد گل ببو یك لگد بزرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه می انداخت . ولی ناله ، زنجموره و گریه یکنواخت وعمدی زرین کلاه ساعتها مداومت داشت . آنوقت

گل ببو از روی کیف میرفت گوشه اطاق چنباتمه مینشست ، پشتش را میداد به صندوق وچپقش را چاق میکرد . شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پائین میرفت وپای کشاله رانش جمع میشد . ساقهای ورزیده قوی که بقدر یکوجب آنرا مچ پیچ گرفته بود ، با رانهای سفید او که بیرون میآمد زرین کلاه را حالی بحالی میکرد . بعد گل ببو میگفت : « زنیکه امشب چی داریم ؟ » زرین کلاه با ناز و کرشمه بلند میشد میرفت دیزی را میآورد ودر بادیه مسی خالی میکرد . نان در بادیه تلیت میکردند و با پیاز خام آنرا میخوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاك میکردند . فقط وقتیکه زری چراغ را پائین میکشید ومیخواستند در رختخواب سرخ که گلهای سبز وسیاه داشت بخوابند ، گل ببو روی چشمهای اشك آلود شور مزه زرین کلاه را ماچ میکرد وبا هم آشتی میکردند . اینکار هر شب تکرار میشد . اگر چه زرین ـ کلاه زیر شلاق پیچ و تاب میخورد وآه وناله میکرد ولی در حقیقت کیف میبرد . خودش را کوچك وناتوان در برابر گل ببو حس میکرد ، وهر چه بیشتر شلاق میخورد علاقه‌اش به گل ببو بیشتر میشد میخواست دستهای محکم ورزیده اورا ببوسد ، آن گونه های سرخ ، گردن کلفت ، بازو های قوی ، تن پشمالو ، لبهای درشت گوشتالو ، دندانهای محکم سفید ، بخصوص بوی تن او ، بوی گل ببو که بوی سر طویله را میداد ، وحرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتك زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت .

آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین کلاه پسری زائید ، ولی بچه کـه بدنیا آمد داغ دوتا خط سرخ بکمرش بود ، مثل جای شلاق ، و زرین کلاه معتقد بود این خطها در اثر شلاقی است که گل ببو باو میزده و به بچه انتقال یافته . اما پسرش پیوسته علیل وناخوش بود ، زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندك باو الهام شد که روی بچه‌اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد .

چندی بعد کاسبی گل ببو کساد شد . یکی از الاغهایش مرد ویکی دیگر را هم فروخت و پول آنهم خرج تریاك و دعا و معالجه نوبه‌اش شد ، وبعد هم بطور غیر مرتب بکار میرفت . تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی بزرین کلاه داد وگفت که برای بیست روز میروم کار وبر میگردم . بیست روز او یکماه شد واز یکماه هم چند روز گذشت . اگر چه زرین کلاه عادت بصرفه جوئی داشت و از شکم خودش وبچه‌اش میزد وکار میکرد ، ومیتوانست یکسال دیگر ، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتیکه مطمئن باشد کـه گل ببو شوهر اوست وخواهد آمد . چون زرین کلاه گمان میکرد هر زنی که گل ببو را به بیند طاقت نمیآورد ، خودش را میبازد ، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند . از اینجهت در جستجوی او اقدام کرد . از هر جا وهر کس سراغ گل ببو را گرفت کسی از او خبر نداشت . تا اینکه یکشب رفت دم قهوه خانه رضا سیبیلو ، در را که باز کرد بوی دود تریاك بیرون

زد ، وسرتاسر صورتهای زرد ، چشمهای از کاسه در آمده ، شکلهای باور نکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه ولاهوت میپرورانیدند . زرین کلاه گل غلام را شناخت ، صدا زد واز او جویای حال شوهرش شد . گل غلام گفت :

ـ ببو رو میگی ؟ رفت اونجا که ساله دیگه با برف پایین بیاد . تو رو ولکرده ، زنو بچه بهمزده ، رفته دهش زیناباد . بمن گفته بکسی سراغشرو ندم .

ـ زرین آباد ؟

ـ آره ، زیناباد .

شست زرین کلاه خبر دار شد که گل ببو باو حقه را زده واز دستش فرار کرده ، رفته در دهش . چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش در ده زرین آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر ویکمشت زمین وآب وعلف هم دارند . گل ببو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برود آنجا کار نکند ، بخورد و بخوابد و بقول خودش : یك خیار بخورد وپایش را بزند کمر دیوار وبخوابد . زرین کلاه باو وعده میداد که در آنجا برایش کار خواهد کرد ، ولی گل ببو سرسرکی جواب اورا میداد . این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران وگل ببو را پیدا بکند . آیا یکماه بس نبود ؟ آیا میتوانست باز هم چشم براه بماند ؟ دوری گل ببو برایش تحمل ناپذیر بود . نفس گرم او ، حرارت تنش ،

پشم های زمخت وآن بوی سر طویله وحالا در مفارقت ودوری او همه این خواص بطرز مرموز و دلربائی بنظر زرین کلاه جلوه میکرد ، وبطور یقین او نمیتوانست بدون گلببو زندگی بکند . هر چه بادا باد ، اورا میخواست ، این دست خودش نبود ، دو سال میگذشت که با او عادت کرده بود و یك ماه بود ، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت .

زرین کلاه آرزو میکرد دوباره گل ببو را پیدا بکند و با همان شلاقی که الاغهایش را میزد اورا شلاقی بکند ، و دوباره یا فقط یکبار دیگر اورا همانطوریکه گاز میگرفت وفشار میداد در آغوشش بکشد . جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود ، روی این داغها را میبوسید وبصورتش میمالید وهمه یادگار های گذشته بطرز افسونگری بنظر او جلوه میکرد . میخواست سر تا پای گل ببو را ببوسید ، ببوید ، نوازش بکند . کاریکه هیچوقت جرئت نکرده بود . حالا بقدر و قیمت او پی برده بود ! همینکه گل ببو با دستهای زبر اورا روی سینه خودش فشار میداد ، حالت گوارائی باو دست میداد که نمیشد بیان کرد . ابرو های بهم پیوسته پر پشت ، مژه های زمخت و ریش از آن زمخت تر قرمز رنگ حنا بسته ، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود ، بینی بزرگ ، گونه های سرخ ، غبغب زیر چانه ، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده ، دهن گشاد ، لبهای سرخ ، وقتیکه لواشك میخورد آرواره هایش مثل سنگ آسیا رویهم می-

لغزید و دندانهای سفید محکمش را در آن فرو میبرد ، چشمهای درشت بی حالت او برق میزد ، شقیقه هایش تکان میخورد . این قیافه که اگر بچه در تاریکی میدید میترسید و گمان میکرد غول بی شاخ و دم است بچشم زرین کلاه قشنگترین سر ها بود . بر عکس یاد خانه شان که میافتاد تنش میلرزید . آن فحش ها که خورده بود ، توسری ، نفرین ، هیچ دلش نمیخواست دوباره به‌آن نکبت و ذلت بر گردد . آیا گل ببو فرشته نجات او نبود ؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه شان بود که بی میل نبود اورا به بیند ، اما هرگز نمیخواست که بخانه شان بر گردد ، آن صورتهای پیر ، اخلاقهائی که بدتر شده بود ، هیچ دلش نمیخواست آنها را به بیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح میداد تا دوباره به الویز بر گردد . یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه میزد و میخواند :

« خونه بابا نون و انجیل خونه شوور چوغ و زنجیل ،

ایشالا مبارکبادا ! »

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح میداد وحاضر بود گوشه کوچه گدائی بکند وبه آنجا نرود ، نه ، هنوز نفرینهای مادرش ، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخوانند وهق و هق گریه کرد فراموش نکرده بود . آن دستهای استخوانی خال کوبیده که به اجاق خانه شان میزد ، مثل اینکه با قوای مجهولی حرف

میزد و کمك میخواست ، باو نفرین میکرد و میگفت : « همین اجاق کرم بگیردت . الاهی جز جگر بزنی ' عروسیت عزا بشود . . . » بعد هم آنجا باز امر و نهی بشنود ' چپ بجنبد هزار جور فحش ، راست بجنبد هزار جور تهمت . آنوقت باو سر کوفت بزنند بگوید : « مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است ؟ تو لایق نیستی ، کل ببو برای تو شوهر نمیشود . » وهی از آن فحشهای آبدار باو بدهد ! زرین کلاه ازین فکر چهند شش شد . نه ، او هر ذلتی را ترجیح میداد بر اینکه بخانه مادرش بر گردد .

ازین رو زرین کلاه نمیخواست این فکر را بخودش راه بدهد که دیگر کل ببو را نخواهد دید ، تنها گلببو بود که میتوانست نگاه بی نورش را روشن بکند ، وجان تازه‌ای در کالبد پژمرده او بدمد . بهر قیمتی که بود می‌خواست اورا پیدا بکند . بر فرض هم کـه زن دیگر گرفته باشد یا اورا نخواهد ، ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود . واگر سر راه کل ببو گدائی هم میکرد ، اقلا روزی یکبار اورا میدید . اگر اورا میزد ، از خودش میراند ، تحقیر میکرد باز بهتر ازین بود که بخانه‌اش بر گردد . نمیتوانست ، زور که نبود ، ساختمان او اینطور درست شده بود . بچه‌اش مانده علی هم یك وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت وعلاقه‌ای برای او حس نمیکرد . همانطوریکه مادر خودش برای او علاقه‌ای نشان نداده بود . ولی

عجالتاً احتیاج بوجود او پیدا کرده بود . چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است وحالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود . شاید بتواند این محبت از هم گسسته را بوسیله بچه‌اش دوباره جوش بدهد ، باو غذا های خوب میخورانید ، برایش میوه میگرفت تا باو عادت بگیرد . وعلاقه کمی که برای بچه‌اش داشت از اینجهت بود که موی سرش برنگ موی گل ببو بود . وبرای اینکه بچه گریه نکند وبهانه نگیرد ، یك گلوله کوچك تریاك باو میداد وبچه با چشمهای خمار دائم در چرت بود . زرین کلاه اطمینان کامل داشت کـه پرسان پرسان گل ببو را پیدا خواهد کرد وقلبش ، میل واحساساتش باو میگفت که بمقصودش خواهد رسید ، این میل وفراست طبیعی که هیچوقت اورا گول نزده بود .

همانروزیکه تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود ، یك شمع به سقاخانه نزدیك منزلشان نذر کرد تا گل ببو را پیدا بکند . بعد سماور برنجی ودیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان وچهار قران فروخت . دوازده قران قرض خودش را به دکاندار های محله شان داد ، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش بر داشت . هر چه خرده ریز داشت در یك مجری کهنه ریخت وگرو قرضش آنرا پیش صاحبخانه بـه امانت گذاشت . بعد در یك بغچه دو پیرهن ویکدست لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تکه لواشك از همان لواشکهائی که گل ببو آنقدر

خوب میخورد گذاشت ، وپس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت . فردایش صبح خنکا براه افتاد ، ولی از حواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد ، اشتباهاً بشمیران رفت و آژان آنجا اورا با اتومبیل دیگر بر گردانید ودوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت .



در شاهی اتومبیل ایست کرد ، هوا کم کم تاریك میشد ، ساختمانهای تازه ساز . آمد و رفت مردم ، سبزه ، مردهائی که قبای آبی گیوه وتنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل بو بودند . دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد . دوباره اتومبیل براه افتاد . هوا نمناك ، گرفته و تاریك شده بود . زرین کلاه آرامش وخوشی مرموزی در خودش حس میکرد ، مثل خوشی کسیکه بدون پول ، بدون امید وبدون آتیه لنجاره کش در یك شهر غریب میرود . تنش خسته ، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد . ولی حرکت وصدای یکنواخت اتومبیل ، هوای تاریك ، آدمهائی که دور او چرت میزدند ، صدای نفس یکنواخت پسرش وبخصوص خستگی اورا وادار بچرت زدن کرد . وقتیکه بیدار شد در شهر ساری بود . دستمال بستهاش را برداشت ، بچهاش را بغل گرفت واز اتومبیل پیاده شد . شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانه ها ، درختها وسبزه ها از دود ویا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود . صدای ناله مرغی از دور فاصله بفاصله خاموشی را میشکست ، یك ناله شکوه آمیز دور دست بود . چراغها

از دور سو میزدند ، در ایوان بالا خانه‌ای یك دختر با چادر سفید ایستاده بود . اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمیکرد وصدای دیگری را بجز صدای گل ببو نمیشنید وچیز دیگری جز صورت گل ببو جلو چشمش نبود . دم بقالی دو نفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین آباد را گرفت . یکی از آنها گفت که سر راه ساری است . یك کاسه آب آنجا بود آنرا برداشت وسر کشید . بدون جا وبدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا وهیچکس را نمی‌شناخت . ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیك تر به گل ببوست اضطراب او از بین رفته بود . واینجا بنظرش خودمانی ومهمان نواز میآمد . بالاخره از گوشه چار قدش یکقران در آورد نان تازه با سبزی وشیره خرید و رفت جلو در خانه‌ای پائین چراغ نشست ، دستمال بسته‌اش را باز کرد شامش را خورد وبه پسرش هم داد . بعد بلند شد رفت زیر یك طاقی خوابید . صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر وپس از یکساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و دهشاهی طی کرد تا اورا به زرین آباد برساند ، سوار شد ، هوا ابر ' موذی سمج وبغض کرده بود وتهدید مرموز و ساکتی مینمود ، بطوریکه قلب را خفه میکرد . پیشانی پسرش را پشه زده بود وباد کرده بود . مدتها روی الاغ تکان خورد ، از میان سبزه ها از زیر آفتاب وباران از توی لجن زار گذشت . دورنما های اطراف بی اندازه قشنگ ، کوه های سبز جلگه های خرم ، ابر های سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و

پیوسته جور بجور میشد . در آسیا سر کـه رسید دوباره باران گرفت ، رگبار تند بود . چادر پسرش خیس شد ، زیر درخت پناه بردند ، بوی نشاسته وبوی پرك و کثافت گرفته بود . دوباره براه افتادند . زرین کلاه مانده علی را به بغلش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه میکرد . قلبش میزد وهمه‌اش بفکر اولین برخوردی بود که با گل ببو خواهد کرد . تا اینکه نزدیك ظهر وارد زرین آباد شد . همینکه زرین کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چار قدش پول در بیاورد ، نگاه کرد دید گوشه چارقدش باز است و پول در آن نیست . آیـا کسی دزدیده بود ؟ نه ، کسی نمیتوانست پول را از گوشه چارقد او بزنند بدون اینکه بفهمد . آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس پرتی او بود ؟ همه اینها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دوا نمیشد . بعد از داد و بیداد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته اورا از دستش گرفت و الاغش را سوار شد ، هی کرد و رفت . ولی باز هم چه اهمیتی داشت . آیا زرین کلاه بمقصودش نرسیده بود ، آیا در نزدیکی گل ببو و در ده او نبود ؟ حالا میرود خانه گل ببو را پیدا میکند ، شرح مسافرت خودش را میدهد وکارش یکطرفه میشود . هزار ها تومان ازین پولها فدای یك موی پوسیده گلببو ! دور خودش را نگاه کرد ، این دهکده کوچك منظره تو سری خورده و پست افتاده داشت و در تـه یك دره واقع شده بود . دور آنرا کشت زار های حاصلخیز گرفته بود . و

مثل این بنظر میآمد که دهکده ومردمش همه بخواب رفته بودند . یك سگ گله از دور پارس میکرد وصدای مردی میآمد که می‌گفت : « ببو . . . ببو هو . . . » ازین اسم دل زرین کلاه تو ریخت ، ولی دید مردی کـه بطرف صدا میرود ببوی او نیست . زیر چهار دیوار دو غاز چرت میزدند ویك مرغ با دقت تمام با چنگالش خاك را زیر و رو میکرد ، پخش میکرد ودر آن چینه جستجو میکرد . روی خاکروبه یك سطل شکسته ویك تکه پارچه سبز پاره وپوست خیار افتاده بود . کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند وهر کدام یك پایشان را زیر بالشان گرفته بودند. زمزمه آهسته‌ای کـه از گلوی تازه گنجشك ها در میآمد موقتاً حالت خودمانی و ترو تازه به آنجا داده بود . در میدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن بازمانده باو نگاه میکردند . یـك پیر مرد کنار دکان عطاری روی تیر ها نشسته بود و یکدسته مرغابی وحشی با جار و جنجال بشکل خط زنجیر روی آسمان پرواز میکردند . زرین کلاه پیش پیر مرد رفت و گفت :

ـ خانه بابا فرخ کجاست ؟

او با دستش خانه نسبتاً بلندی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت :

ـ آن سره را هارش اتا مهتابی دارنه همانجا دره .

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یکدنیا امید بطرف آنخانه رفت . همینکه جلو خانه رسید در زد ، وزن مسنی کـه

صورت آبله رو داشت دم در آمد :

- کینه کار دارنی ؟

- گل ببو را میخواستم به بینم .

- و نه چکار دارنی ؟

- من زن گل ببو هستم از تهرون آمده‌ام ، اینهم مانده علی پسرش است .

- خوب ، خوب ، گل ببو آن زنارا ول ها کرده و نه طلاق هداته بیخود کنی .

بعد رویش را کرد بطرف حیاط و داد زد :

- ببو هو . . . ببو هو . .

هیکل نتراشیده گل ببو با پیرهن یخه باز ، پشت چشم باد کرده و خواب آلود دم در پیدا شد که یکمشت پشم از توی کلویش بیرون زده بود ، و زن زرد لاغری با چشمهای درشت کنار او آمد و خودش را به گل ببو چسبانید . داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده میشد ، میلرزید و بازوی گل ببو را گرفته بود مثل اینکه میترسید شوهرش را از دست او بگیرند . همینکه گل ببو را زرین کلاه دید فریاد زد :

« - ببوجان ، ببو . . من آمدم .

ولی گل ببو باو رك نگاه کرد و گفت :

- برو ، برو ، من ترا نمیشناسم .

آن پیرزن بمیان آمد و گفت :

ـ مه ریکاجانه چه خوانی ؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی ،
ته این وچه را مول ها کردی اسا خوانی مه ریکا میگردن بنگنی ؟

گل ببو گفت : ـ حواست پرت است عوضی گرفته‌ای .

زرین کلاه هاج و واج مانده بود . ولی این انکار گل ببو را پیش بینی نکرده بود . ازین حرکت آنها احساس تنفری در او تولید شد که همه محاسن گل ببو را فراموش کرد و با لحن تمسخر آمیز گفت :

ـ پس بچه‌ات را بگیر بزرگ کن ، من هیچ خرجی‌ندارم .

مادر گل ببو گفت : ـ این وچه بیج تخمه ، من چه دومبه ته وته از کجا بیوردی ؟

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است ، نگاه خودش را بصورت گل ببو دوخت ولی صورت او خشمناك و چشمهایش بحالت درنده‌ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت . حالتی بود که نشان میداد زندگیش تامین شده ، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده . نمیخواهد بخودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیر آمیزی که باو میکرد پیدا بود که اصلا حاضر نیست او را به بیند . زرین کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است ، و باحسرت جای شلاقهای روی تن زن جوانی که خودش را به گل ببو چسبانیده بود نگاه کرد . بعد با یك حرکت از روی بی میلی برگشت . در صورتیکه کاس ـ آغا مادر گل ببو ، شبیه مادر خودش دستهای استخوانیش را تکان میداد و بزبانی که او نمیفهمید فحش و نفرین میکرد . زرین کلاه

با گامهای آهسته بطرف میدان بر گشت . ولی در راه فکری از خاطرش گذشت ، ایستاد وبچه‌اش را که چرت میزد جلو در خانه‌ای گذاشت وباو گفت :

ـ ننه جون تو اینجا بنشین ، من بر میگردم .

بچه آرام وفرمانبردار مثل عروسك پنبه‌ای آنجا نشست . ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که بر گردد وحتی ماچ هم به بچه‌اش نکرد . چون این بچه بدرد او نمیخورد ، فقط یك بار سنگینی ونانخور زیادی بود وحالا آنرا از سرش باز کرد . همانطوریکه اورا گل ببو وا زده بود ومادر خودش اورا رانده بود ، همانطوریکه مهر مادری را از مادرش آموخته بود ، نه ، او احتیاجی به بچه‌اش نداشت ، دستش بکلی خالی شد ، بدون یك شاهی پول ، بدون بچه ، بدون بار و بندیل بود ، نفس راحت کشید . حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را میدانست . به میدان که رسید دور خودش را نگاه کرد . پیر مرد هنوز روی تیر های کنار دکان عطاری نشسته بود چرت میزد . مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیر ها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود . آن سه بچه دهاتی نزدیك دکان خاکبازی میکردند . همه با بی اعتنائی مشغول کار خودشان وگذرانیدن وقت بودند وخروس لاری بزرگی که او ندیده بود بالهایش را بهم میزد وبا صدای دو رگه میخواند . کسی برنگشت باو نگاه بکند . مثل این بود که زندگی به پیش آمد های او هیچ اهمیتی نمیگذاشت . آیا چه بسرش خواهد آمد ؟ بی باعث و بانی هرچه

زودتر میخواست فرار بکند که اقلا از دست بچه‌اش بگریزد . حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود . هوا گرم ، نمناك و دم کرده بود و هرم گرمی مثل های دهن آدم تب دار در هوا پیچیده بود . بی اراده ، بی نقشه با قدمهای تند زرین کلاه از جلو خانه ها واز کوچه ها گذشت . همینکه کنار کشت زار ها و سبزه ها رسید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت . ولی در همینوقت مرد جوانی را دید که شلاق بدست ، قوی سرخ وسفید سوار الاغ بود ویك الاغ هم جلو او میدوید و زنگوله ها بگردن آنها جینگ جینگ صدا میکرد . همینکه نزدیك او شد زرین کلاه باو گفت :

ـ ای جوان ثواب دارد .

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت :

ـ چی خوانی؟

ـ من غریبم ، کسی را ندارم . مرا هم سوار کن .

با دستش الاغ را نشان داد . آن مرد الاغش را نگهداشت . پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد . خودش هم روی الاغ دیگر جست زد ، ولی اصلا بر نگشت که بصورت او نگاه بکند . بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل الاغ زد . زنگوله ها جینگ جینگ صدا کردند وبراه افتادند . از کنار جو زار که میگذشتند آن جوان دست کرد یك ساقه جو را کند بدهنش گذاشت وبه آهنگ مخصوصی که بگوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد .

این همان آهنگی بود که گل ببو در موقع انگور چینی می‌خواند ، همان روزی که در موستان باو بر خورد :

« گالش کوری آه های له له ،

بویشیم بجار آه های له له .

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیا بشیم بجار آه های له‌له .

بیا بیشیم فاکون تو میخواهری ! »

زرین کلاه تمام زندگیش ، جوانیش ، نفرین مادرش ، بعد آن شب مهتاب که با گل ببو به تهران میآمد ، نفرین مادر گل ببو همه از جلوش گذشت . اگر چه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد . نمیدانست چرا سوار شده وبکجا می‌رود ، ولی با وجود همهٔ اینها با خودش فکر کرد : « شاید این جوان هم عادت بشلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سر طویله بدهد ! »

عروسک پشت پرده

تعطیل تابستان شروع شده بود . در دالان لیسه پسرانه لوهاور شاگردان شبانه روزی چمدان بدست ، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج میشدند . فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته ومانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود . ناظم مدرسه با سر کچل شکم پیش آمده باو نزدیك شد و گفت :

ـ شما هم میروید ؟

مهرداد تا گوشهایش سرخ شد و سرش را پائین انداخت ، ناظم دوباره گفت :

ـ ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید . حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق شاگردان ما بودید ، ولی از من بشما نصیحت ، کمتر خجالت بکشید ، کمی جرئت

داشته باشید ، برای جوانی مثل شما عیب است . در زندگی باید جرئت داشت !

مهرداد بجای جواب گفت :

ـ منهم متأسفم که مدرسه شما را ترك میکنم !

ناظم خندید ، زد روی شانه‌اش ، خدا نگهداری کرد ، دست اورا فشار داد و دور شد . دربان مدرسه چمدان مهرداد را برداشت وتا آخر خیابان آناتول دوفرانس آنرا همراهش برد ودر « تاکسی » گذاشت . مهرداد هم باو انعام داد واز هم خدا حافظی کردند .

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود . روزیکه در پاریس از رفقایش جدا شد مثل گوسفندی که بزحمت از میان گله جدا بکنند ، مطیع و پخمه بطرف لوهاور روانه گردید . طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد . فرمانبردار ، افتاده و ساکت در کار و درس دقیق و موافق نظامنامه مدرسه رفتار میکرد . ولی پیوسته غمگین و افسرده بود . بجز ادای تکلیف و حفظ کردن دروس وجانکندن چیز دیگری را نمیدانست . بنظر میآمد که او بدنیا آمده بود برای درس حاضر کردن و فکرش از محیط درس و کتابهای مدرسه تجاوز نمیکرد . قیافه او معمولی ، رنگك زرد ، قد بلند ، لاغر ، چشمهای گرد بی حالت ، مژه های سیاه ، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میتراشید . زندگی منظم

و چاپی مدرسه ، خوراك چاپی ، درس چاپی ، خواب چاپی و بیدار شدن چاپی روح اورا چاپی بار آورده بود . فقط گاهی مهرداد میان دیوار های بلند ودود زده مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمیآمد ، زبانی که درست نمیفهمید ، اخلاق وعاداتی که به آن آشنائی نداشت ، خوراکهای جور دیگر ، حس تنهائی ومحرومی مینمود ، مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند . روز های یکشنبه هم که چند ساعت اجازه میگرفت وبگردش میرفت ، چون از تآتر و سینما خوشش نمیآمد ، در باغ عمومی جلو بلدیه ساعتهای دراز روی نیمکت مینشست ، دختر ها ومردم را که در آمد و شد بودند ، زنها را که چیز میبافتند سیاحت میکرد و گنجشکها و کبوتر های چاهی را که آزادانه روی چمن میخرامیدند تماشا میکرد . گاهی هم بتقلید دیگران یك تکه نان با خودش میبرد ، ریز میکرد و جلو گنجشکها میریخت ویا اینکه میرفت کنار دریا بالای تپه‌ای که مشرف به فار ها بود مینشست ، به امواج آب و دور نمای شهر تماشا میکرد - چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچه بورژه همینکار را می کرده . واگر هوا بد بود در یك کافه درسهای خودش را از بر میکرد . واز بسکه گوشت تلخ بود دوست وهم مشرب نداشت وایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت بکند .

مهرداد از آن پسر های چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده‌اش ضرب‌المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که میشنید از پیشانی تا لاله های گوشش سرخ میشد . شاگردان

فرانسوی اورا مسخره میکردند و زمانی که از زن ، از رقص ، از تفریح ، از ورزش ، از عشقبازیهای خودشان نقل میکردند ، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق میکرد ، بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خودش بسر گذشتهای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید . چون او بچه ننه ، ترسو ، غمناك وافسرده بار آمده بود ، تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز اورا از پند ونصایح هزار سال پیش انباشته بودند . وبعد هم برای اینکه پسرشان از راه در نرود ، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند وشیرینیش را خورده بودند - واین را آخرین مرحله فداکاری ومنت بزرگی میدانستند که بسر پسرشان گذاشته بودند و بقول خودشان یك پسر عفیف و چشم و دل پاك و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که بدرد دو هزار سال پیش میخورد . مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز باندازه یك بچه چهارده ساله فرنگی جسارت ، تجربه ، تربیت ، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت . همیشه غمناك و گرفته بود مثل اینکه منتظر بود یك روضه خوان بالای منبر برود واو گریه بکند . تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از تهران حرکت میکرد و درخشنده با چشم اشك آلود بمشایعت او آمده بود . ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که باو دلداری بدهد ، یعنی خجالت مانع شد - هر چند او با دختر عمویش در یك خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر

بودند ، تا زمانیکه کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد ، آب دریا را شکافت وساحل ایران سبز ونمناك ، آهسته پشت مه وتاریکی ناپدید گردید هنوز بیاد درخشنده بود . چند ماه اول هم در فرنگ اغلب اورا بیاد میآورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد .

در مدت تحصیل مهرداد چندین تعطیل در مدرسه شد ، ولی تمام این تعطیلها را او در مدرسه ماند ومشغول خواندن درسهایش بود ، وهمیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد . حالا که با رضایتنامه بلند بالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آناتول دوفرانس به هیکل دود زده مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدا نگهداری کرد ، یکسر رفت در پانسیونی که قبلا دیده بود . یك اطاق گرفت وهمان شب اول از بسکه سرگذشتهای عاشقانه و کیفهای همشاگردیهایش را از تعریف گران تاورن ، کازینو ، دانسینگ روایال وغیره شنیده بود ، در همان شب هفتصد فرانك پس انداز خودش را با هزار و هشتصد فرانك ماهیانه‌اش را در کیف بغلش گذاشت وتصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود . سر شب ریشش را تراشید ، شامش را خورد وپیش از اینکه به کازینو برود ، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی کوچه پاریس رفت که کوچه پر جمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی میشد . مهرداد آهسته راه میرفت واز روی تفنن اطراف خودش

را نگاه میکرد ، پشت شیشه مغازه ها را دقت میکرد - او پول داشت ، آزاد بود ، سه ماه وقت در پیش داشت وامشب هم می‌خواست ازین آزادی خودش استفاده بکند وبه کازینو برود. این بنای قشنگی که آنقدر از جلو آن گذشته بود وهیچوقت جرئت نمیکرد که در آن داخل بشود ، حالا امشب به آنجا خواهد رفت و شاید ، کی میداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه او بشوند ! همینطور که با تفنن میگذشت ، پشت شیشه مغازه بزرگی ایستاد و نگاه کرد . چشمش افتاد بمجسمه زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند میزد . مژه های بلند ، چشمهای درشت ، گلوی سفید داشت ویك دستش را بکمرش زده بود . لباس مغز پسته‌ای او زیر پرتو کبود رنگ نور افکن این مجسمه را بطرز غریبی در نظر او جلوه داد . بطوری که بی اختیار ایستاد ، خشکش زد ومات ومبهوت به بحر آن فرو رفت . این مجسمه نبود ، یك زن ، نه بهتر از زن یك فرشته بود که باو لبخند میزد . آن چشمهای کبود تیره ، لبخند نجیب دلربا ، لبخندی که تصورش را نمیتوانست بکند ، اندام باریك ظریف و متناسب ، همه آنها مافوق مظهر عشق و فکر زیبائی او بود . باضافه این دختر با او حرف نمی زد ، مجبور نبود با او بحیله و دروغ اظهار عشق وعلاقه بکند ، مجبور نبود برایش دوندگی بکند ، حسادت بورزد ، همیشه خاموش ، همیشه بیك حالت قشنگ ، منتهای فکر و آمال اورا مجسم میکرد . نه خوراك میخواست

ونه پوشاك ، نه بهانه میگرفت ونه ناخوش میشد ونه خرج داشت . همیشه راضی ' همیشه خندان ، ولی از همه اینها مهمتر این بود که حرف نمیزد ، اظهار عقیده نمیکرد وترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید . صورتی که هیچوقت چین نمیخورد ، متغیر نمیشد ، شکمش بالا نمیآمد از ترکیب نمیافتاد . آنوقت سرد هم بود . همه این افکار از نظرش گذشت . آیا میتوانست ، آیا ممکن بود آنرا بدست بیاورد ، ببوید ، بلیسد ، عطری که دوست داشت به آن بزند ، و دیگر از این زن خجالت هم نمیکشید ، چون هیچوقت اورا لو نمیداد وپهلویش رو در بایستی هم نداشت ــ و ، او همیشه همان مهرداد عفیف و چشم و دلپاك میماند . اما این مجسمه را کجا بگذارد ؟

نه ، هیچکدام از زنهائی که تاکنون دیده بود بپای این مجسمه نمیرسیدند . آیا ممکن بود بپای آن برسند ؟ لبخند و حالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با یك روح غیر طبیعی بنظر او جان داده بود . همه خطها ، رنگها وتناسبی که او از زیبائی میتوانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم می کرد . و چیزیکه بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن رویهمرفته بی شباهت بیك حالتهای مخصوص صورت درخشنده نبود . فقط چشمهای او میشی بود در صورتیکه چشمهای مجسمه کبود بود ، مو های او خرمائی بود ولی مو های مجسمه بور بود . اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناك بود ، در صورتیکه

لبخند این مجسمه تولید شادی میکرد و هزار جور احساسات برای مهرداد بر می انگیخت .

یك ورقه مقوائی پائین پای مجسمه گذاشته بودند ، رویش نوشته بود ۳۵۰ فرانك . آیا ممکن بود این مجسمه را به سیصد و پنجاه فرانك باو بدهند ؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد ، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد واین مجسمه مال او بشود . مدتی خیره نگاه کرد ، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است اورا مسخره بکنند . ولی نمیتوانست ازین تماشا دل بکند ، دست خودش نبود ، از خیال رفتن به کازینو بکلی چشم پوشید وبنظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی اورا تجسم میداد . اگر این مجسمه مال او بود ، اگر همیشه میتوانست به آن نگاه بکند ! یکمرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه‌اش لباس زنانه گذاشته بودند وایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت ، وپیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند ، ولی جرئت نمیکرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند . اگر ممکن بود کسی مخفیانه میآمد واین مجسمه را باو میفروخت وپولش را از او میگرفت تا مجبور نمیشد که جلو چشم مردم اینکار را بکند . آنوقت دستهای آنشخص را میبوسید وتا زنده بود خودش را رهین منت او میدانست . از پشت شیشه دقت کرد ، در مغازه دو نفر زن با هم حرف میزدند ویکی از آنها اورا با دستش نشان داد . تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد ، بالای مغازه را نگاه کرد

دید نوشته : « مغازه سیگران نمره ۱۰۲ » خودش را آهسته کنار کشید ، چند قدم دور شد .

بدون اراده راه افتاد ، قلبش میتپید ، جلو خودش را درست نمیدید . مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد نمیشد و می‌ترسید مبادا کسی پیشدستی بکند وآنرا بخرد . در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی اعتنا به این مجسمه نگاه میکردند . شاید برای این بود که اورا گول بزنند ، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست !

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه ودر تاریکی گذشته بود ، نامزدش درخشنده را دوست نداشت . فقط از ناچاری ، از رودربایستی مادرش باو اظهار علاقه میکرد . با زنهای فرنگی هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند ، چون از رقص ، صحبت ، مجلس آرائی ، دوندگی ، پوشیدن لباس شیك ، چاپلوسی وهمه کارهائی که لازمه آن بود گریزان بود ، بعلاوه خجالت مانع میشد و جربزه‌اش را در خود نمیدید . ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی اورا روشن میکرد ـ مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود وشبها نور قوسی شکل روی آب دریا میانداخت . آیا او آنقدر ساده بود ، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و اورا مسخره خواهند کرد ؟ آیا نمیدانست که این مجسمه از یکمشت مقوا وچینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده مانند یك عروسك که

بدست بچه میدهند . نه میتواند حرف بزند ، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر میکند ؟ ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباخته آن مجسمه کرد . او از آدم زنده که حرف بزند ، که تنش گرم باشد ، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند ، که حسادتش را تحریك بکند میترسید و واهمه داشت . نه ، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت و نمیتوانست ازین ببعد بدون آن کار بکند و بزندگی ادامه بدهد . آیا ممکن بود همه اینها را با سیصد و پنجاه فرانك بدست بیاورد ؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمد و شد بودند با فکر مغشوش میگذشت ، بی آنکه کسی را در راه به بیند و یا متوجه چیزی بشود . مثل یك آدم مقوائی ، مثل مجسمه بی روح وبی اراده راه میرفت ، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد . همینطور که میگذشت زنی را دید که رو دوشی سبز داشت و صورتش غرق بزك بود . بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد . او از کنار کلیسا در کوچه سن ژاك پیچید که کوچه باریك وترسناکی بود با ساختمانهای دود زده ، وتاریك . آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده میشد ، که فاصله بفاصله با آواز سوزناك انگلیسی همان آهنگ را تکرار میکرد . او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد . ولی هیچ بکیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد . این زن کی بود وچرا آنجا رفت ؟ چرا دنبالش آمده بود ؟ دوباره براه افتاد . چراغهای

سرخ میکده های پست ، مردهای قاچاق ، صورتهای عجیب و غریب ، قهوه خانه های کوچك و مرموز که بفراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش میگذشت . جلو بندر نسیم نمناك وخنکی میوزید که آغشته ببوی پرك ، بوی قطران و روغن ماهی بود . چراغهای رنگین سر دیرکهای آهنین چشمك می- زدند . در میان همهمه و جنجال کشتیهای بزرگ و کوچك ، قایق و کرجی بادبان دار ، یکدسته کارگر ، دزد وپاچه ورمالیده همه‌جور نمونه نژاد حضرت آدم دیده میشد ، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم میدزدند . مهرداد بی اراده دکمه های کت خودش را انداخت وسینداش را صاف کرد . بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسه اتازونی رفت که سدی از سمنت جلو آن ساخته شده بود . کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود وچراغهای آن ردیف از دور روشن بود . ازین کشتیهائی که مانند دنیاهای کوچك ، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و با خودش یك دسته مردمان با روحیه وقیافه وزبانهای عجیب وغریب از ممالك دور دست به بندر وارد میکرد ، وبعد خرده خرده آنها جذب و هضم میشدند . این مردمان غریب ، این زندگیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش میگذرانید ، صورت بزك کرده زنها را دقت میکرد . آیا اینها بودند که مردها را فریفته ودیوانهٔ خودشان کرده بودند ؟ آیا اینها هر کدام مجسمه‌ای بمراتب پست‌تر از آن مجسمه پشت شیشه مغازه نبودند ؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی ، موهوم و

بیهوده جلوه کرد . مثل این بود که درین ساعت او در ماده غلیظ و چسبنده‌ای دست و پا میزد و نمیتوانست خودش را از دست آن برهاند . همه چیز بنظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست بگردن جلو سد نشسته بودند ، بنظر او مسخره بودند ؛ درسهائی که خوانده بود ؛ آن هیکل دود زده مدرسه . همهٔ اینها بنظرش ساختگی ، من در آری و بازیچه آمد . برای مهرداد تنها یك حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود . ناگهان برگشت ، با گامهای مرتب از میان مردم گذشت وهمینکه جلو مغازه سیگران رسید ایستاد . دوباره نگاهی بمجسمه کرد ، سر جای خودش بود ، مثل اینکه برای اولین‌بار در زندگیش تصمیم گرفت وارد مغازه شد . دختر خوشگلی با لباس سیاه وپیشبند سفید لبخند مصنوعی زد جلو آمد و گفت :

ــ آقا چه فرمایشی داشتید ؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت :

ــ این مجسمه را .

ــ لباس مغز پسته‌ای را میخواستید ؟ ما رنگهای دیگرش را هم داریم . اجازه بدهید ، دو دقیقه صبر بکنید ، بفرمائید الان کارگر ما میپوشد به تنش به بینید ؛ لابد برای نامزد خودتان میخواهید . همین رنگ مغز پسته‌ای را خواسته بودید ؟

ــ ببخشید ، مجسمه را میخواستم .

ــ مجسمه ! چطور مجسمه ؟ مقصودتان را نمیفهمم :

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی جائی کرده ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت ، فوراً مثل اینکه باو الهام شد گفت :

ـ بله ، مجسمه را همینطور که هست با لباسش ، چون من خارجی هستم ومغازه خیاطی دارم ، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم .

ـ آه ! این مشکلست ، باید از صاحب مغازه بپرسم ، (رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت) آهای سوزان ، مسیو لئون را صدا بزن .

مهرداد بطرف مجسمه رفت ، مسیو لئون با ریش خاکستری ، قد کوتاه چاق ، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت :

ـ آقا شما مجسمه را خواسته بودید ؟ چون همکار هستیم بشما همینطور با لباسش دو هزار و دویست فرانك میدهم با تخفیف نهصد فرانك . چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفتصد و پنجاه فرانك تمام شده . لباسش هم سیصد و پنجاه فرانك ارزش دارد . این قشنگترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده . بشما تبریك میگویم ، معلوم میشود شما هم اهل خبره هستید . این کار آرتیست معروف « دو کرو » است . چون ما می‌خواستیم مجسمه هائی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم ، ولی بدانید که بطور استثناء است ، چون معمولا اثاثیه مغازه را ما بمشتری نمیفروشیم وضمناً تذکر

میدهم که میتوانیم آنرا در صندوقی برای شما ببندیم .

مهرداد سرخ شده بود ونمیدانست در مقابل این نطق مفصل ومهربان صاحب مغازه چه بگوید . بعوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را در آورد ، دو اسکناس هزار فرانکی ویك پانصد فرانکی بدست صاحب مغازه داد وسیصد فرانك پس گرفت . آیا با سیصد فرانك میتوانست یکماه زندگی بکند ؟ چه اهمیتی داشت چون به منتها درجه آرزوی خودش رسیده بود !

. . . .

پنج سال بعد ازین پیش آمد مهرداد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد . ولی چیزیکه اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد . روز سوم که گذشت مادرش اورا صدا زد و باو سرزنش کرد ، مخصوصاً گوشزد کرد که درین مدت شش سال درخشنده بامید او در خانه مانده است ، وچندین خواستگار را رد کرده وبالاخره مجبور است که اورا بگیرد . اما این حرفها را مهرداد با خونسردی گوش کرد وآب پاکی را روی دست مادرش ریخت وجواب داد ، که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته ام کـه هرگز زناشوئی نکنم . مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محجوب فرمانبردار پیش نیست . این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار وتزلزل در فکر وعقیده او دانست . اما بعد هم هرچه در

اخلاق ، رفتار و روش او دقت کردند چیزیکه خلاف اظهار اورا ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند کـه بالاخره او در چه فرقه و خطی است . او همان مهرداد ترسو و افتاده قدیم بود ؛ تنها طرز افکارش عوض شده بود ، واگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند .

اما چیزیکه اهل خانه را نسبت بمهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمه زنی را گذاشته بود که لباس مغز پسته‌ای در بر داشت ، یکدستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند میزد . یك پرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود . وشبها ، وقتیکه مهرداد بخانه بر می‌گشت در ها را میبست ، صفحه گرامافون را میگذاشت ، مشروب میخورد وپرده را از جلو مجسمه عقب میزد ، بعد ساعتهای دراز روی نیمکت روبروی مجسمه مینشست ومحو جمال او میشد . گاهی کـه شراب اورا میگرفت بلند میشد ، جلو میرفت و روی زلفها وسینه آنرا نوازش میکرد . تمام زندگی عشقی او بهمین محدود میشد و این مجسمه برایش مظهر عشق ، شهوت وآرزویش بود .

پس از چندی خانواده‌اش و مخصوصاً درخشنده کـه دربن قسمت کنجکاو بود پی بردند که سری درین مجسمه است . درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسك پشت پرده گذاشته بود . مادر مهرداد برای امتحان چندین بار باو تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد ویا لباسش را بجای سوغات به درخشنده بدهد . ولی

همیشه مهرداد خواهش اورا رد میکرد . از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مهرداد را بدست بیاورد ، سلیقه وذوق اورا ازین مجسمه دریافت . موی سرش را مثل مجسمه داد زدند وچین دادند ، لباس مغز پسته‌ای بهمان شکل لباس مجسمه دوخت ، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روز ها که مهرداد از خانه میرفت ، کار درخشنده این بود که میآمد در اطاق مهرداد ، جلو آینه تقلید مجسمه را میکرد . یك دستش را بکمرش می‌زد ، مثل مجسمه گردنش را کج میگرفت ولبخند میزد . ومخصوصاً آن حالت چشمها ، حالت دلربا کـه در عین حال بصورت انسان نگاه میکرد ومثل این بود که در فضای تهی نگاه میکند ، می‌خواست اصلا روح این مجسمه را تقلید بکند . شباهت کمی که با مجسمه داشت اینکار را تـا اندازه‌ای آسان کرد . درخشنده ساعتهای دراز همه جزئیات تن خودرا با مجسمه مقایسه میکرد و کوشش مینمود که خودش را بشکل وحالت او در آورد وزمانیکه مهرداد وارد خانه میشد ، بشیوه های گوناگون وبا زرنگی مخصوصی خودش را بـه مهرداد نشان میداد . در ابتدا زحماتش بـه هدر میرفت ومهرداد باو محل نمی گذاشت . این مسئله سبب شد که بیشتر اورا بـه اینکار ترغیب و تهییج بکند و باین وسیله کم کم طرف توجه مهرداد شد . و جنگ درونی ، جنگ قلبی در او تولید گردید . مهرداد فکر میکرد از کدام یك دست بکشد ؟ از انتظار و پافشاری دختر عمویش حس تحسین و کینه در دل او

تولید شده بود . از یکطرف این مجسمه سرد رنگ پاك شده با لباس رنگ پریده که تجزیه جوانی وعشق ، ونماینده بدبختی او بود وپنج سال بود که با این هیکل موهوم بیچاره احساسات ومیلهایش را گول زده بود ، از طرف دیگر دختر عمویش که زجر کشیده ، صبر کرده ، خودش را مطابق ذوق وسلیقه او در آورده بود ، از کدام یك میتوانست چشم بپوشد ؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرف نظر بکند . آیا یك زندگی بخصوص ، یك مکان ومحل جداگانه در قلب او نداشت ؟ چقدر اورا گول زده بود ، چقدر با فکرش تفریح کرده بود ، برای او خوشی تولید شده بود ودر مخیله او این مجسمه نبود که با یکمشت گل وموی مصنوعی درست شده باشد ، بلکه یك آدم زنده بود که از آدمهای زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت . آیا میتوانست آنرا روی خاکروبه بیندازد یا بکس دیگر بدهد . پشت شیشه مغازه بگذارند و نگاه هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کنجکاو بشود وبا نگاهشان اورا نوازش بکنندویا آنرا بشکنند، این لبهائی که آنقدر روی آنها را بوسیده بود ، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود ؟ هرگز . باید با او قهر بکند واو را بکشد همانطوریکه یکنفر آدم زنده‌را میکشند ، بدست خودش آنرا بکشد . برای این مقصود مهرداد یك رولور کوچك خرید . ولی هر دفعه که میخواست فکرش را عملی بکند تردید میکرد .

یکشب که مهرداد مست ولایعقل ، دیرتر از معمول وارد

اطاقش شد ، چراغ را روشن کرد . بعد مطابق پرگرام معمولی خودش پرده را پس زد ، شیشه مشروبی از گنجه درآورد ، گرامافون را کوك کرد یك صفحه گذاشت ودو گیلاس مشروب پشت هم نوشید . بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست وباو نگاه کرد .

مدتها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه میکرد ولی آنرا نمیدید ، چون خود بخود در مغز او شکلش نقش میبست . فقط اینکار را بطور عادت میکرد چون سالها بود که کارش همین بود . بعد از آنکه مدتی خیره نگاه کرد ، آهسته بلند شد و نزدیك مجسمه رفت ، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه‌اش ولی یکمرتبه مثل اینکه دستش را به آهن گداخته زده باشد ، دستش را عقب کشید و پس پس رفت . آیا راست بود ، آیا ممکن بود ، این حرارت سوزانی که حس کرد ، نه جای شك نبود . آیا خواب نمیدید ، آیا کابوس نبود ؟ در اثر مستی نبود ؟ با آستین چشمش را پاك کرد و روی نیمکت افتاد تا افکار خودش را جمع آوری بکند . ناگاه در همینوقت دید مجسمه با گامهای شمرده که یکدست بکمرش زده بود میخندید وباو نزدیك میشد . مهرداد مانند دیوانه ها حرکتی کرد که فرار بکند ، ولی در اینوقت فکری بنظرش رسید بی اراده دست کرد در جیب شلوارش ، رولور را بیرون کشید وسه تیر بصورت مجسمه پشت هم خالی کرد . ناگهان صدای ناله‌ای شنید ومجسمه بزمین خورد . مهرداد هراسان خم شد و سر آنرا بلند کرد . اما این مجسمه نبود ، درخشنده بود که در خونش غوطه میخورد !

آفرینگان

« (٤) وهمچنان در دین گوید که روان پدر و مادر ونزدیکان وخویشاوندان نیکو نگاه میباید داشتن (٥) وتا سال ببودن هر ماه آفرینگان بگفتن (٦) بعد از آن اگر توانگی نبود درون یشتن هر سال بدان روز آفرینگان گفتن (٧) چه هر سال روان بدان روز که بگذشته باشد باز خانه آید (٨) چون درون ومیزد و آفرینگان کنند با نشاط وخرمی از آنجا بشوند وآفرین کنند که هرگز زین خانه گوسپندان و گله و اسپ کم مباد ، افزون باد وخواسته بسیاری و رامش وطرب کم مباد ، وهمیشه تندرستی و کامکاری و سازگاری درین خانه افزون باد و آهرمن گجسته هیچ وزند بدین خانه متوان یاد کردن و گفتن و شنیدن .

« (٩) و هرگاه که آفرینگان نگویند و روان نیزند آن روان ها بیایند وبدان خانه باشند و اومید می‌دارند تا مگر آفرینگان خواهند گفتن وتا نماز شام آنجای

بباشند (۱۰) و چون آفرینگان نگویند و درون نیزند چند (چنان) تیر پرتاب از آن خانه بر بالا شوند و بگویند بدادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند : ای دادار وه افزونی نمی دانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما او نیز از آن گیتی بیرون میباید آمدن واورا نیز حاجت بود بروان یشتن ، درون ، آفرینگان گفتن (۱۱) نه آنکه ما را بدان آفرینگان ایشان حاجتی است ولیکن چون روان ما یشته بودی ما بلا ها و رنج از تن و روان ایشان بهتر باز توانستی داشتن (۱۲) وهمچنان گریان باز شوند ونفرین کنند وگویند که همچنانکه ما را بیاد نداشتند اورا بهیچ یاد مداراد ودر میان مردمان حقیر وخوار وسبك ماند . »

صد در بندهش ص ۱۲٤ فقره ۵۱

تنگ غروب بود ، بعد از آنکه آذرسپ موبد چند شعر از اشعار گاتها بالای سر مرده زربانو زمزمه کرد ، لای کتاب را بست و با گامهای سنگین بطرف در کوتاه استودان برگشت و از پله های جلو آن بزحمت پائین آمد . متولی آنجا جلو دوید و در آهنین را با صدای خشك چندشناکی کـه کرد و روی پاشنه های زنگ زده‌اش چرخید بروی زربانو بست وقفل کرد ، جسد زربانو تنها میان استخوانها وگوشتهای تجزیه شده مردگان دخمه خاموشی سپرده شد . آذرسپ عرق روی پیشانیش را پاك کرد وبا سه نفر از خویشان زربانو ودختر گریانی که با آنها بود بسوی شهر برگشتند .

خاموشی ژرفی روی دخمه را فرا گرفت ، مهتاب آهسته بالا میآمد ودر روشنائی سرد آن کم کم درون دخمه پدیدار میشد . میان

محوطه گرد آن بشکل کرت بندیهای مستطیل سنگفرش تقسیم شده بود و در هر کدام ازین قسمتها مرده‌ای پوسیده و یا در شرف تجزیه شدن بود. کفن های سفید که بگوشت و استخوان چسبیده بود دیده میشد. پهلوی زربانو مرده‌ای چشمهایش از کاسه درآمده بود، ریش جو گندمی شکم پاره و گوشت قهوه‌ای رنگ داشت که جلو تابش آفتاب سوخته بود. سرش بلندتر از سطح زمین، یک دست او روی سینه‌اش و با چشمهای کاسه خشک تو رفته بسوی آسمان تهی نگاه میکرد. صورتش حالت گیرنده وخوشرو داشت، با سر تراشیده، شارب و ریش کم و پا هایش چهار زانو یکی روی دیگری قرار گرفته بود. درست بحالت بچه‌ای در زهدان مادرش شبیه بود. بوی گوشت گندیده وسوخته، بوی تند وخفه کننده اجساد تجزیه شده در هوای ملایم شب فرو کش کرده بود. استخوانهای سفید و براق جلو مهتاب میدرخشیدند، کاسه سر، قاب وقلم، دنده های شکسته، دندانهای کلید شده ومشتهائی که در حال تشنج بهم قفل شده بود از درد و شکنجه آخرین لحظه جانکندن آنها حکایت میکرد.

زربانو، مهمان تازه وارد، یکی ازین کرتها را اشغال کرده بود. صورت آرام، چشمهای بسته، مو های خرمائی ومژه‌های بلند داشت ولبخند دردناکی گوشه لب او خشک شده بود. یکدست کوچک سفید وظریفش را با انگشتهای باریک روی سینه‌اش گذاشته بودند. پیرهن سفید مرتب به تنش بود واز پیش سینه او پستانهای

کوچکش پیدا بود . سرش بسوی آسمان مثل این بود که ستاره ها را میشمرد ویا خواب گوارائی از جلو چشمش میگذشت . این انجمن خاموشان صورت یك مجلس مهمانی را داشت که آنجا دور از شهر ، دور از مردم ، دور از هیاهو برای مقصد مرموزی دور هم گرد آمده بودند . فقط روز ها یکدسته لاشخور با تکهای برگشته وچنگالهای نیرومند گوشت تن آنها را که جلو آفتاب سوزان نیم پز شده بود پاره میکردند وتکهای خودشان را در آن فرو میبردند و بالهایشان را بهم میزدند . خون غلیظ جوش آمده از دهنشان میچکید ومعده آنها از گوشت مردار سنگین میشد . بعد از روی کیف وخوشی صدای ترسناکی میکردند . شبها از دور صدای خنده کفتار شنیده میشد که بعد مبدل به زوزه وناله میگردید ، بطوریکه مو بتن جانوران دیگر راست میشد ، سپس نزدیك دخمه میآمدند و دور میزدند ، ولی چون راه بدانجا نداشتند صدای آنها مانند صدای گریه بچه‌ای میشد که دستش بخوراکی نمیرسد ، در صورتیکه لاشخور ها مطمئن با نگاه تحقیر آمیز به آنها مینگریستند وتك خودشان را با بالشان پاك میکردند .

این تمام جنبش و حرکتی بود که ظاهراً درین دادگاه خاموشی فرمانروائی داشت و سرگذشت یکنواخت هزاران سال این استودان بود که با آهك و ساروج ساخته شده بود . و از دور مثل یك حلقه نقره بنظر میآمد که در کمرکش کوه انداخته

بودند ، وهمیشه یکجور ویکنواخت در مقابل گردش دوران بمنزله دیگی بود که همه موادی را که تن آدمها از طبیعت قرض گرفته بود ، دوباره در آن دیگ تغییر وتحول پیدا میکرد وتجزیه می-گردید وعناصر طبیعت را دوباره به آن رد میکرد .

ولی ، هرگاه درست دقت میکردند در صحن استودان یکدسته سایه های سفید شبیه آدمی دیده میشد که روی پلکان داخل دخمه نشسته بودند ویا دور دخمه و درون آن میلغزیدند وجا بجا می-شدند . سه روز و سه شب بود که بالای سر مرده زربانو سایه سفیدی دست زیر چانه‌اش زده بود وچشمهایش به تن سرد ونرمی که در شرف تجزیه بود ، مو هائی که روی پیشانیش چسبیده بود وپستانهائی که هنوز آویزان نشده بود خیره وبا خودش زیر لب زمزمه میکرد . ولی سایه دیگری که پهلوی مرده همسایه او نشسته بود پیوسته در جنب و جوش بود و چیز هائی با خودش میگفت که زربانو درست ملتفت نمیشد ، یعنی حواس او جای دیگر بود . سایه های دیگر به آنها نزدیك میشدند ودوباره عقب میرفتند . ناگاه سایه زربانو برای اولین بار متوجه سایه همسایه‌اش شد وحرف اورا فهمید که با خودش میگفت :

« ـ ای آهورا مزدا بتو پناه میبرم . اوه چه بدبختی ! همه گناهان خودم را بچشم می بینم . هر روزی نه هزار سال بنظرم میآید ، چه بوی بدی میآید ! دور شو ، از من دور شو،

ای روسپی نابکار ، خرفستر زشتکار ، برو تو کی هستی ؟ من کسی را باین زشتی ندیده بودم ! اهریمن بد کار از من چه میخواهی ؟ هرگز تو اندیشه بد ، گفتار بد وکردار بد من نیستی . چطور از گناهان من تو باین شکل شدی ؟ نه ، هرگز چرا . . . منکه از بینوایان دستگیری میکردم ، منکه از بت پرستی ، از خشم وبیدادی پرهیز میکردم ، از آب وآتش نگهداری میکردم ودر خانه‌ام بروی کسی بسته نبود . منکه دروغ نگفته بودم . چرا باینجا آمدم ؟ . . . اوه چه ترسناك ! . . . برو ، برو از من دور بشو . . .

سایه زربانو از ترس میلرزید، رویش را کرد به همسایه‌اش و گفت :

ـ چه میگوئی ؟

ولی او بدون اینکه متوجه زربانو بشود بحالت وحشت زده پیچ و تاب میخورد ومیگفت : ـ اوه ، چه پلی ! چه پل ترسناکی ! این سگ زرین گوش است . اوه ، سروش راشنو هم آمد . حالا گناه ها را در ترازو میکشند . دیو ها ، چقدر دیو ! اینها دیگر کجا بودند ؟ . . . نفسم پس میرود ، کسی نیست که بدادم برسد . . . بوی گوگرد میآید . . . چه باد سردی میوزد ! استخوانهایم دارد میترکد . چه پلید ، چه ناپاك ، بد بو وچرکین است ! چه تاریك ، چه سنگلاخ ترسناکی ! سوسمار ها را ببین . . .

بعد روی مرده خودش افتاد . زربانو از ترس بلند شد ایستاد ، ولی در همینوقت یکی از سایه ها که بیشتر از دیگران کنجکاو بود باو نزدیك شد و گفت :

- چرا میلرزی ؟ بیا ، ما هم آنجا هستیم ، دیگر تماشا فایده‌ای ندارد ، بیا پیش ما .

زربانو جواب داد : - ای دختر نیکو کار تو کیستی ؟

- من نه دخترم ونه نیکو کار ، من ناز پری هستم .

- ناز پری ! . . بگو بمن آیا گناهکارم ، منکه تمام زندگیم را درد کشیده‌ام ؟

- من چه میدانم .

- پس بمن بگو آیا در دوزخ هستیم یا اینجا همستگان است ؟ این مرد (اشاره به همسایه‌اش) الان از شکنجه پل چینود ، سگ زرین گوش و بوی گوگرد میگفت و فریاد میزد . پس ما دوزخی هستیم ؟ اما من هیچ گمان نمیکردم ، منکه آنقدر در زندگیم درد کشیده‌ام ، آنقدر رنج برده‌ام ! مگر تو فرشته نیستی ؟

ناز پری لبخند زد و گفت : - شما ها چه ساده هستید ! منهم یکنفرم مثل تو . این مرد دیوانه است ، یکهفته بیشتر است که ما از حرفها وحرکات او کیف میکنیم ، گاهی خیال میکند در گروثمان است ، گاهی در همستگان است وگاهی هم در دوزخ است . مگر تو ملتفت نبودی ؟

- من همین الان ملتفت شدم . تا حالا با خودم آفرینگان میگفتم .

- پس موقع بدش را دیده‌ای ، اما از من بتو نصیحت ، چانه‌ات را بیخود خسته نکن ، حرفهای بهتری داریم .

زربانو با حالت مشکوك گفت : ـ تو که از طرف اهریمن نیستی ؟ تو که نیامده‌ای مرا گول بزنی ؟

ـ هنوز خیلی بچه‌ای ، چند شب است که اینجا هستی ؟

ـ سه شب .

ـ مگر امشب نمیرویم روی بام خانه تان ، مگر کسی برایت آفرینگان نمیگوید ؟

ـ در صورتیکه فایده ندارد !

ـ برای سرگرمی است ، ما عادت داریم شب هر مرده‌ای دسته جمعی میرویم بالای بام خانه‌اش . . . اوه ، اگر بدانی زندگی ما چقدر یکنواخت است !

ـ یعنی میخواهی بگوئی که امشاسپندان ، ایزدان ، فرشتگان ، دوزخ ، همستگان ، گروثمان وهمه اینها دروغ است ؟

ـ من نمیخواهم چیزی بگویم . . . افسوس ، ما هم روزگاری باور میکردیم ! اما دنیا بقدر فکر آدمها محدود نیست . تو گمان میکنی که آدمیزاد کوچك وبیچاره با زندگی پستی که روی زمین کرده ، مرگ و زندگی ، هستی و یا نیستیش در دنیا تأثیری دارد ؟

ـ پس اینهمه دردی که روی زمین کشیده‌ام همه بیهوده بود ، اینهمه رنجی که بردم ؟

ـ همین امید ، همین گول بتو امیدواری میداد ، دیگر چه میخواهی ؟ کاش ما هم میتوانستیم خودمان را گول بزنیم !

پس ما چه بگوئیم که کهنه کار شده‌ایم وهر وقت یکنفر تازه وارد بمیانمان میآید افکارش ما را بخنده میاندازد ؟

ـ اوه . . . پس همداش همین بود ؟

ـ من نمیخواستم که تو غمناك بشوی ، فقط آمدم که اگر از دستم بر بیاید بتو کمك بکنم .

ـ چه کمکی ؟

ـ از اشتباه بیرونت بیاورم ، بعد هم حرف بزنیم و درد دل بکنیم .

ـ من فقط میخواستم ناهید تا دختری خودم را به بینم و باو دلداری بدهم .

ـ غم خودت را بخور ، زنده ها ، آنها خوشبختند ، آزادند ولی ما !

ـ چطور ؟

ـ آنها خوشبختند ، آزادند ولی ما چه هستیم : یکمشت سایه های سرگردان با افکار شوریده که در هم میلولیم !

ـ پس شما تمام این مدت را چه میکنید ؟

ـ چشم براه هستیم . . . هزار جور حرف میزنند ، میگویند که دوباره بر میگردیم روی زمین . . . افسوس ، آیا ممکن است ؟ روی زمین یك امید فرار هست آنهم مرگ است ، مرگ ! ولی اینجا دیگر مرگ هم نیست ، ما محکومیم ، میشنوی ، محکوم یك اراده کور هستیم . وقتیکه روزها ، ماه‌ها ، سالها آن کنار

کز کردی ، روز های دراز تابستان ، شبهای تاریك وسرد زمستان ، روز های ابر وتیره پائیز ومرده خودت را دیدی که زیر رگبار ، زیر آفتاب و برف و بوران خرده خرده از هم میپاشد وکرکسها سر آن دعوا میکنند ، آنوقت حرفهای مرا بیاد میاوری .

– چه زندگی یا چه مرگ دردناکی ! مثل اینست که این افکار از تماشای استخوان پوسیده وبوی گوشت گندیده برای شما پیدا شده .

در اینوقت پنج سایه دیگر دور آنها جمع شدند . ناز پری به زربانو گفت : – اینها را نمیشناسی ، جوانشیر ، آذین ، وندان ، مهیار و نوشافرین هستند . پنج نفر با پنج جور عقیده که همیشه با هم کشمکش دارند وما از حرفهای آنها کیف میکنیم .

زربانو گفت : – در اینجا هم مگر اختلاف فکر وعقیده هست ؟ من بخیالم درین جهان بجز راستی چیز دیگری نیست .

ناز پری – چه اشتباهی ! ماهیت اشخاص که عوض نمیشود . اینها همان آدمهای روی زمین هستند با همان افکاریکه بگوششان خوانده‌اند . اگر بنا بود فکر و شکل هر کس تغییر میکرد ، یك موجود تازه‌ای میشد که خودش را مسئول اندیشه و کردار و گفتار گذشته خودش نمیدانست .

زربانو – پس یك پاداش وجزائی هست وبیخود نمیگفته‌اند !

مهیار – زود نتیجه نگیر ، ناز پری گفت که هر کسی با همان افکاری کـه روی زمین داشته باین جهان میآید ، یعنی

کسی نه فرشته میشود ونه دیو . ولی این دلیل نمیشود که پاداشی در میان باشد . مگر زندگی ما روی زمین از روی عقل ومنطق بود ؟

زربانو - راستش من هنوز نمیدانم این حرفهائی که میزنید جدی است یا شوخی میکنید . آیا شما وه‌آفرید مادرم را نمی‌شناسید ؟ میخواستم اورا به بینم ، از او بپرسم .

شهرام که تازه در جرگه آنها آمده بود به مهیار گفت : - تازه آمده است نمیداند .

جوانشیر به زربانو گفت : - اینجا دیگر کسی کسی را نمیشناسد ، تو چه ساده هستی !

نوشافرین به زربانو گفت : - به ، خدا پدرت را بیامرزد ! دوازده سال پیش منهم روی زمین بودم و سینار را دوست داشتم ، او هم مرا میخواست و بعد از مرگ او من خودم را کشتم ، بخیالم اورا درین جهان می بینم . حالا سایه ما همیشه از هم گریزان است وسایه همدیگر را با تیر میزنیم . آنجا برای شهوت بود ولی اینجا این حرفها کهنه میشود ، برای روی زمینها ، برای خوشبخت ها خوبست !

زربانو - پس شما بدون ترس ، بدون امید ، بدون خوشی وشهوت وسرگرمی چه میکنید ؟

نوشزاد که بجرگه آنها ملحق شده بود گفت - شما ها هنوز عذاب گذرانیدن وقت را نمیدانید ، شکنجه فکری را نمی-

توانید بدانید . هنوز نمیدانید که بدبختی چیست . وقتیکه سالها ، روز ها روی این سنگهای کوه ، کنار جویها ویلان وسرگردان بسر بردید آنوقت مزه‌اش را میچشید .

زربانو ـ همه این حرفها برایم تازگی دارد ، پس میخواهید بگوئید که آهورا مزدا یا آفریدگاری . . .

نوشزاد حرف اورا برید : ـ بینداز دور ، این مثلهای بچگانه را که بدرد خوابانیدن احمق ها میخورد بینداز دور ، اگر آهورائی بود وبدست من میافتاد تف توی رویش میانداختم .

زربانو ـ پس حالا فهمیدم ما همه مان گناهکاریم و در دوزخ هستیم .

ناز پری ـ عادت میکنی ، مگر روی زمین چه امید وانتظاری داشتیم ؟ فقط با یکمشت افسانه خودمان را گول میزدیم . هیچوقت کسی رأی ما را نپرسیده بود ، همیشه محکوم بوده‌ایم .

شیرزاد بلند ، تنومند وخنده رو جلو آمد وگفت : ـ باز چه خبر است عزا گرفته اید ؟ شما ها بلد نیستید وقت خودتان را بگذرانید . چرا بزمین و آسمان دشنام میدهید ؟ از من یاد بگیرید ، من روی زمین همه‌اش مست بودم ، حالا هم خوب جائی پیدا کرده‌ام . روز ها میروم در سردابه خانه مان پای کپ شراب مینشینم . هوای نمناك وبوی شراب زندگی گذشته مرا روی زمین بیادم میآورد . شما ها زیاد متوقع هستید .

هشدیو که تازه وارد شده بود گفت : ـ این شیرزاد زندگیش

خوش بوده حالا هم خوش است ، اصلا رگ ندارد . پس من بیچاره چه بگویم که زندگیم را رنج بردم وبا خون دل پول جمع کردم وپولها را در غلك گذاشتم و پای درخت چال کردم . حالا هم هر روز کارم اینست که میروم پای همان درخت کشیك میکشم تا کسی آنرا نبرد .

میرانگل ـ داغ مرا تازه کردی ، منهم بهمین درد گرفتارم . هر روز میروم بازار کنار دکان فیروز شریك و همکارم می نشینم ، او چیز میفروشد و من تماشا میکنم تا مبادا کلاه سر ورثه من بگذارد .

زربانو ـ پس چرا شبها باینجا بر میگردید ؟

میرانگل ـ چون ناگزیریم ، باید بیائیم پهلوی استخوانهای خودمان . وانگهی باینجا عادت کرده‌ایم ، دور هم جمع میشویم ، همدردیم ، اینطور بهتر است . در تنهائی بما خوش نمیگذرد . حالا میمانی می بینی !

زربانو ـ آخرش که چه بشود ؟ پس اینهمه چیز ها که میگفتند !

کهزاد ـ اینجا هم هر کسی چیزی میگوید اما باید رفت و دید ! ما که ندیده‌ایم . یك نقطه سیاه است . آیا در آندنیا میدانستیم که اینطور سرگردان میشویم ؟

زربانو :ـ بدون کیف ، بدون سرگرمی !

ناز پری ـ حالا دلگیر نباش . عادت میکنی ، ما کارمان

اینست که دور هم می نشینیم ، از زندگی گذشته خودمان روی زمین صحبت میکنیم . در اینجا دیگر بد وخوب ، شرم و حیا وهمه چیز برایمان یکسان است . هر وقت که مردهٔ تازه‌ای می‌آید تا چند روز با او مشغولیم . گاهی میرویم مرده های دیگر را از قبرستانها میآوریم ، از آئین و اعتقادات خودشان برای ما صحبت میکنند . از کار های روی زمین خودمان نقل میکنیم . دو روز پیش بود ، یکی از آنها اینجا آمده بود . اسمش زعفران ـ باجی بود ، دلش نمیخواست از اینجا برود ، آنقدر حرفهای بامزه میزد ! اما بعضیها گوشت تلخند ، خاموشند واز ما دوری میکنند ، وهمیشه متفکر ، تنها بالای کوه ها میگردند . مثلا آذرنوش را ببین . آن بالا روی پله ها نشسته (اشاره) هر وقت مرده تازه‌ای میآورند ، میآید بدقت از نزدیك به تن او نگاه میکند ، بعد میرود همان بالا غمناك وافسرده می نشیند . یکی دیگر سهراب همیشه با روان سگش کنار چاه ها بگردش میرود . چقدر خوب بود اگر زندگان برای ما ساز میزدند ومیآمدند اینجا پهلوی مرده ها کیف میکردند ، برای خودشان هم بهتر بود ، چون یادشان میافتاد که روزی مثل ما میشوند . آنوقت بیشتر از زندگی لذت میبردند .

زربانو ـ مرده های دیگر چه میگویند ، آنهائی که می‌روید از گورستانها میآورید ؟

ناز پری ـ نه ، کار و بار ما بهتر است ، ما اینجا شاهی میکنیم . آنها را زیر خاك و گل میکنند ، چه تاریك ، ترسناك

وپلید است ! مار و مور تن آنها را میخورد وپیوسته با هم کشمکش دارند . برخی از آنها بدخمه ما پناه میآورند . ما اینجا آزادیم ، مانند یك کشتی که روی دریای طوفانی ول شده باشد . پهلوی هم هستیم ، آزادانه درد دل میکنیم ، دور از جار و جنجال و گریه و زنجموره هستیم وتا آخرین ذره تن خودمان را که از هم می‌پاشد بچشم خودمان می بینیم . من هرگز دلم نمیخواست با آن کثافت مرا زیر گل بکنند .

زربانو - من دارم دیوانه میشوم ، منکه اینهمه در زندگیم درد کشیده‌ام !

گهزاد - چون و چرا ندارد ، گویا فراموش میکنی که محکوم هستیم . اگر میتوانی تغییر بده ، با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیز ها منطق بتراشیم ، مگر کدام چیز از روی عقل است ؟ روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ، اما ازین بالا که نگاه بکنیم زندگی روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر میآید که مطابق فکر یکنفر دیوانه ساخته شده باشد .

زربانو - من دلم گرفت ، پس تا دنیا دنیاست ما باید بهمین حال بمانیم ؟

رشن که با سایه های دیگر به آنها نزدیك شده بود ، گفت : آنقدر باید صبر بکنیم تا بکلی در فروهر ممزوج ونابود بشویم .

آذین - بحرفهای این گوش ندهید ، حواسش پرت است ،

همان افکاریکه روی زمین بگوش او خوانده‌اند تکرار میکنند .

رشن ـ پس تو معتقد نیستی که ما درتن آدمهای دیگر ویا جانوران حلول میکنیم تا از پلیدی ماده برهیم ؟

آذین ـ که بعد چه بشود ؟

رشن ـ روح مجرد بشویم .

آذین ـ مگر وقتیکه روح آمد مجرد نبود ؟ بر فرض هم که مجرد شد بکجا بر میخورد ؟ ویا اینکه روی زمین کارخانه روح مجرد سازی است ؟ ول کن ، این افکار کوچك زمینیهاست ، مسخره است .

رشن ـ تو همیشه بچیز های آشکار شك میآوری .

آذین ـ تو هم همیشه بچیز های موهوم معتقدی .

رشن ـ آیا اینهمه درد ، اینهمه زجری که روی زمین میکشیم که در اینجا متحمل میشویم بیهوده است ؟

آذین ـ تو از روی احساسات خودت فلسفه میبافی ، برای گول زدن خودت است . اما چشمت را باز کن . این شیرزاد (اشاره) را ببین ، تمام زندگیش شراب خورده ومست بوده ، حالا هم کنار کپ شراب خودش میرود و کیف میکند . بر عکس هشدیو که مثل جهودها پول جمع کرده . حالا هم بالای پولش کشیك میدهد و روز و شب فکرش آنجاست . چرا اینطور شده ؟ نه تو میدانی و نه من . منطق هم ندارد . چرا ما اینجا سرگردانیم ؟ چرا روی زمین بودیم ؟ نه تو میدانی ونه من . پس بهتر اینست که حرفش را نزنیم .

رشن - تو بخیالت همه مثل تو بی فکرند ؟ اگر بنا بود همه مرده ها بمانند ، چند صد سال است که این دخمه درست شده ، چند هزار نفر مرده را اینجا گذاشته‌اند ، پس سایه آنها کجاست ؟ همه آنها در فروهر حل شده‌اند ، فقط دسته‌ای میمانند که بزندگی مادی علاقه دارند . بعد آنها هم میروند ودر جسم بچه ها حلول میکنند تا دوباره روی زمین بدنیا بیایند ، واینکار آنقدر تکرار میشود تا بکلی از آلایش ماده پاك بشوند و دسته‌ای که علاقه مادی آنها بریده شده داخل قوای طبیعت میشوند تا بکلی از بین بروند .

آذین - پس بعقیده تو باید عده مردم کم بشود چون یکدسته روح از بین میروند .

رشن - روح جانوران که ترقی میکنند بجسم آدمها حلول میکنند ، و ممکن است آدمهای شهوتی در جسم جانوران بروند . یك نقاش در جسم شبپره ، حلول کرده من اورا میشناسم . همیشه دور از مردم روی گلهای وحشی مینشیند .

آذین - کی برای تو خبرش را آورده ؟ نه ، اشتباه می‌کنی روح هم میمیرد . اینها همه فرضیات است ، آنهائی که قوای مادیشان بیشتر است ، بیشتر میمانند ، بعد کم کم میمیرند . چطور بدون تن میشود زندگی جداگانه داشت ؟ همه چیز روی زمین وآسمانها دمدمی ، موقتی ومحکوم به نیستی است . چرا ما بخودمان امید زندگی جاودانی را میدهیم ؟

رشن ـ پس ما ، همین وجود ما را تو انکار میکنی ؟

آذین ـ وجود زنده های روی زمین را هم انکار میکنم . آیا در حقیقت زندگان هم وجود دارند ؟ آیا بیش از یك موهوم هستند ؟ یکمشت سایه که در اثر یك کابوس هولناك ، یا خواب هراسناکی که آدم بنگی به بیند بوجود آمده‌اند ، از اول یك وهم ، یك فریب بیش نبوده‌ایم وحالا هم بجز یکمشت افکار پریشان موهوم چیز دیگری نیستیم !

ناز پری بمیان آمد ـ باز هم رشن و آذین بهم افتادند ! سرمان درد گرفت از بسکه منفی بافی می کنند . بگذارید از زربانو بپرسیم چه کیفهائی روی زمین کرده . حرفهای شما که تازگی ندارد .

زربانو که دوباره بمرده خودش خیره شده بود سرش را بلند کرد و گفت : باز هم زمین ؟

ناز پری ـ البته که زمین . روی زمین ساز هست ، پول هست ، شراب هست ، خواب هست ، فراموشی هست ، عشق هست ، دوندگی ، گرسنگی ، گرما ، سرما ، تشنگی ، گردش وحتی امید خودکشی هست . ولی ما هیچ دلخوشی نداریم . ما با زندگی زنده‌ها خوشیم وبا حرفش خودمان را گول میزنیم .

زربانو ـ در صورتیکه دخالتی در زندگی یکدیگر نداریم !

ناز پری ـ چرا ، اوه بر عکس وقتیکه زندگان از ما یاد کنند بقدری خوشوقت میشویم که اندازه ندارد و برای همین است

که آفرینگان میگویند و درون می یزند ، چون بیاد زندگی خودمان روی زمین میافتیم . همه تفریح ما اینست که با یکدسته از دوستان برویم بالای بام خانه مان وبرایمان آفرینگان بگویند . اگر نگفتند بتوسط مهر سروش بنزد آهورا مزدا شکایت میبریم . یکهفته دیگر سر سال من است، دخترم برایم آفرینگان میگوید ،ترا هم میبرم . راستی مگر تو کسی را نداری برایت آفرینگان بگوید ؟

زربانو ـ من یك تنا دختری دارم ، ناهید که از سر راه برداشتمش ، او برایم میگوید .

ناز پری ـ روی زمین چه کیفهائی کرده‌ای ؟

زربانو ـ من تنها کیفم این بود که بمیرم .همه‌اش به آرزوی این دنیا بودم تا شاید فرهاد را ببینم .

ناز پری ـ بیچاره ! . . هی میگفتی که من خیلی درد کشیده‌ام !

زربانو ـ من وخواهرم نوشابه هر دو عاشق پسر عمویم فرهاد شدیم . فرهاد مرا خیلی دوست داشت ولی چون نوشابه از عشق خودش بفرهاد برایم گفته بود ، من خود داری کردم و هر چه فرهاد بمن پیشنهاد زناشوئی کرد من رد کردم . تا اینکه فرهاد ناخوش شد و بعد از دو ماه جلو ما جانکند ومرد . من و خواهرم سر نعش او سوگند یاد کردیم که تا زنده هستیم شوهر نکنیم ، جامه کبود پوشیدیم وهمه فکر و ذکرمان فرهاد بود . نوشابه هم پارسال مرد ومن تنها ماندم . از تنهائی رفتم یك دختر سر راهی برداشتم ، همین ناهید وحالا سیزده سال دارد .

ناز پری - اینها که کیف نبود !

زربانو - چرا ، یکشب ، فقط یکشب من کیف کردم واز زندگی خودم لذت بردم وباقی زندگی من دور یاد بود همان یك شب چرخ میزد وبه امید آن زنده بودم . آن شبی بود که من تنها در خانه بودم و فرهاد بی خبر وارد شد . هرچه خواست بر گردد من نگذاشتم واورا نگهداشتم . حیاط ما بزرگ است بالایش سه اطاق دارد با یك ایوان وجلوش باغ است که میان چمن زار یك چفته مو درست کرده اند . اتفاقاً در آنشب هوا بقدری ملایم و خوب بود ، مهتاب هم درآمده بود و نسیم خوشی میوزید . من وفرهاد رفتیم زیر چفته مو روی کنده درخت نشستیم . فرهاد از عشق خودش برایم میگفت و بازوهایم را فشار میداد ، من هرگز این شب را فراموش نمیکنم !

ناز پری - پس تو کسی را نداری که برایت آفرینگان بگوید .

زربانو - چرا مگر نگفتم که ناهید نادختریم هست ، حتماً او برایم آفرینگان میگوید . اگر بدانی چقدر مرا دوست داشت !

ناز پری - پس برویم روی بام خانه‌ات وتماشا بکنیم ، حالا ما را هم با خودت میبری ؟

زربانو - برویم .

همه سایه ها دسته جمعی بلند شدند ودست هم را گرفتند .

ناز پری دست زربانو را گرفت ، روی پاهایشان میلغزیدند و کم کم

از زمین بلند شدند و مثل باد و یا تیری کـه از کمان بگذرد حرکت میکردند . تا اینکه زربانو خانه‌اش را نشان داد و همه آنها روی بام آنخانه فرود آمدند . در ایوان خانه یك چراغ می‌سوخت ، یك قالیچه افتاده بود ویك بغلی شراب ویك سبد گیلاس وآلبالو گذاشته بودند . باغچه جلو ایوان تمیز وآب پاشی شده بود . چمن ها برنگك سبز سیر جلو روشنائی مهتاب مثل مخمل موج میزد ، هوای نمناك کـه در آن عطر گل یاس و شببو و گلهای سرخ و زرد میلرزید ، درختها روی چمن سایـه انداخته بودند وخاموشی کامل همه جا فرمانروائی داشت .

ناز پری گفت : ـ انگار کسی خانه نیست !

هشدیو ـ زنده ها بفکر مرده ها نیستند !

شهرام ـ عوض آفرینگان شراب وسبد میوه !

ناز پری به زربانو : ـ این همان دختری است که گمان میکردی ترا دوست دارد شب سوم مرگت در خانه نیست !

آذین ـ چه راه دوری بود !

نوشزاد ـ دختر سر راهی بهتر ازین نمیشود !

آذین ـ از کجا که بهدین باشد ؟

میرانگل به زربانو ـ نامزد هم دارد؟

زربانو ـ هرگز ، ناهید را میگوئید ؟ بیخود گناهش را نشوئید دختر دست و دامان پاکی است .

میرانگل ـ پس کجا رفته ؟

زربانو - یك دختر تنها ، شاید رفته چیزی بخرد و بر گردد .

میرانگل - زنده ها ! خوشا بحالشان کی بفکر ماست !

زربانو با دستش به ناز پری نشان میداد ومیگفت : - ببین آن شب مهتاب که گفتم درست همینجور بود . آنجا چفته مو را ببین ، من وفرهاد رفتیم زیر همین چفته نشستیم . فرهاد دستهای مرا در دستش گرفته بود و میگفت : « چرا آنقدر غمناکی ؟ چرا اینطور شدی ؟ تو پیشتر اینطور نبودی ، هیچ میدانی اگر مرا رد بکنی چه بمن خواهد گذشت ؟ . . . نه ، نمیتوانم طاقت بیاورم . زری جان آیا کس دیگر را میخواهی ؟ بمن بگو ، من خوشی ترا میخواهم و بس ، اگر کس دیگر را میخواهی با او زناشوئی بکن ، بگو . » من سرم پائین بود بحرفهای او گوش میدادم ولی نمیدانی چه حالی بودم !

ناز پری - ما هر کدامان هزار تا ازین حکایتها داریم ، اینها که چیزی نیست . پس آفرینگان چطور شد ؟

هشدیو - بیخود از کار خودمان بیکار شدیم !

شهرام - تا ما باشیم که باین آسانی گول نخوریم .

رشن - از دست او پیش اورمزد شکایت میکنیم .

آذین - پیش کی شکایت میکنی ؟

رشن - او باید بداند که ما احتیاجی به آفرینگانش نداریم ، ولی اگر او روان ما را پشته بود ما بلاها و رنج ها از تن و روان او بهتر میتوانستیم دور بکنیم .

آذین - بچگی را کنار بگذار ، اگر احتیاج نداشتیم چرا

آمده‌ایم ، و حالا چرا میخواهیم شکایت بکنیم ؟ و اگر بلا گردان هستیم اول از جان خودمان بلا ها را دور بکنیم ، اگر میتوانستیم !

هشدیو - بیخود معطل میشویم ، بر گردیم .

همه آماده رفتن شدند ، زربانو شرمنده و سرافکنده با وجود آن شوقی که آنها را آورده بود ناچار بلند شد . ناگاه در همیندم در خانه باز شد و دو هیکل سفید پوش مثل سایه وارد شدند - ناهید بود با یك مرد جوان که او هم لباس سفید پوشیده بود ، با هم میخندیدند وآهسته حرف میزدند . ناهید در را بست ، بعد آن جوان دستش را بکمر او انداخت ، روی چمن ها خیلی آهسته میلغزیدند وبسوی چفته مو میرفتند . سایه آنها روی چمن کش میآمد ، بهم مالیده میشد بعد توأم میگشت و دوباره از هم جدا میشد وباز یکی میگردید . در صورتیکه خودشان ملتفت نبودند ولی سایه های روی بام کوچکترین حرکت آنها را با دقت مواظب بودند . بعد رفتند زیر چفته مو روی کنده درخت نشستند و پشت سایه لرزان برگ درختان ناپدید شدند . فقط گلهای نسترن و گلهای زرد بزرگ آفتابگردان را نسیم آرامی تکان میداد و در هوای ملایم نمناك پرتو ماه میلرزید . بقدری این پیش آمد ناگهانی بود که همه سایه های روی بام سر جایشان خشك شده بودند .

آذین گفت : - دیدی آفرینگان نگفت ؟

ناز پری پیشنهاد کرد : - برویم جلو به بینیم چه میگویند .

ولی زربانو جلو اورا گرفت و گفت - نه ، حیف است .

حالا دیگر بر گردیم ، تا همینجا کافی است ، یك تکه ، یك لحظه زندگی مرا بیاد آورد ، جلوم مجسم کرد ، میترسم از قدرش بکاهد ، نزدیك نباید رفت . چون عشق مثل یك آواز دور ، یك نغمه دلگیر وافسونگر است که آدم زشت وبد منظری می‌خواند . نباید دنبال او رفت واز جلو نگاه کرد . چون یاد بود وکیف آوازش را خراب میکند واز بین میبرد . در آستانه عشق هم نباید جلوتر رفت تا همینجا بس است . همین خوب بود ، از هر درودی ، از هر آفرینگانی روان من بیشتر کیف برد . چون تمام آن یك لحظه خوشی مرا ، سرتاسر جوانیم را دوباره جلو چشمم مجسم کرد . نه نباید از آستانه آن گذر کرد ، تا همینجا بس است .

بعد دسته جمعی بر گشتند . زربانو دوباره رفت بالای سر مرده خودش دست زیر چانه‌اش زد ونشست ودیگر با کسی حرف نزد .

خاموشی کامل دوباره بر قرار شد . همه سایه ها بهت زده دور هم نشسته بودند ، فقط از دور صدای خنده کفتار و زوزه شغال میآمد .

شبهای ورامین

از لای برگهای پاپیتال فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در میرفت روشن کرده بود . آب حوض تکان نمیخورد ، درختهای تیره فام کهنسال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناك بهار بهم پیچیده ، خاموش و فرمانبردار بنظر میآمدند . کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند : یك مرد جوان ، یك زن جوان و یك دختر هیجده ساله ، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود . فرنگیس تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ میدرخشید در دست داشت ، سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد و مثل این بود که لبخند میزد . تار بطور عاریه در دستش بود و از روی سیمهای نازك آن آهنگ سوزناکی در میآورد . صدای بریده بریده آن در هوا موج میزد ، میلرزید وهنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری بسیم تار میخورد . ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را

میزد ، یا آنرا بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنگ آن بیشتر خوشش میآمد .

گاهگاهی مانند انعکاس ساز جغدی روی شاخه درخت ناله می-کشید . فریدون دست در جیب نیم تنه زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزنده دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته‌اش نگاه میکرد . اگر چه او از ساز های معمولی بزودی خسته و کسل میشد ، ولی این آهنگ را با وجود اینکه صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش میکرد . بخصوص که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگار های دور دست و محو شده از سر نو جان گرفته بود ومانند پرده سینما میگذشت .

گلناز با چشم های خمار خواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست و پنجه استاد خود میکرد ، چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روز ها که پی کار میرفت فرنگیس پنهانی او به گلناز تار مشق میداد .

دو سال میگذشت که فریدون از سویس بر گشته ودر املاک موروثی زندگانی روستائی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود . این زندگانی موافق ذوق وسلیقه او بود ، چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود . ـ تازه نفس وپشت کار دار به اندازه‌ای جدیت بخرج میداد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود .

اگر چه ملك او در ورامین و نزدیك تهران بود ولی برای

گردش در سال سه مرتبه هم بشهر نمیرفت . تمام روز را با پیراهن یخه باز ، نیم تنه کلفت قهوه‌ای و کفشهای نخاله با رعیتهایش سر و کله میزد ، آنها را راهنمائی مینمود وبه آبادی وپاکیزگی آنجا میکوشید - تنها مایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمك او شده وبهمه کارهایش رسیدگی میکرد . از صبح زود که بیدار میشد دقیقه‌ای از کار آرام نمیگرفت . شاید کمتر اتفاق میافتد که زن وشوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند - یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد ویا دلخوری و رنجش از هم پیدا بکنند . آنهم با زندگی محدودی که آنها داشتند ، چون فریدون بجز فرنگیس وناخواهریش گلناز هیچ خویش و آشنائی نداشت وهر سه آنها در این ملك زندگی ساده وآرام مینمودند .

خانه آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی ودیگری کوشك دو مرتبه زیبائی بود که خود فریدون ساخته بود وفرنگیس هر دو این خانه ها را سر و صورت پاکیزه وآبرومند داده بود . وارد باغ که میشدند بوی گل در هوا پیچیده بود ، سبزه ها تر و تازه ، همه جا شسته و روفته و پاپیتال بدیوارها خزیده بود .

همینطور که هر سه آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد . فریدون بساعت مچی خودش نگاه کرد ودر همینوقت صدای تار هم خفه شد . فرنگیس تار را کنار گذاشت ، بعد مثل اینکه از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند دست روی

قلبش گذاشت ، دندانهایش را بهم فشرد و دانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد . فریدون که ملتفت بود رنگش پرید ، ولی فرنگیس قیافه خونسرد بخودش گرفت و لبخند زورکی زد . گلناز که خوابش میآمد بلند شد و آهسته از پله های ایوان پائین رفت . از دور صدای نسترن باجی دایه گلناز میآمد که با باغبان گفتگو میکرد .

فریدون خاموشی را شکست و گفت :

ـ فرنگیس هیچ میدانی از بسکه بخودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی ؟ منکه راضی نیستم . تو باید مدتی راحت بکنی ، راستی دوایت را مرتب میخوری ؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی اعتنائی گفت :

ـ چه فایده دارد ؟ شش ماه است که دوا های جور بجور میخورم ، اینها بدتر آدم را ناخوش میکنند .

ـ مقصود گفتم که فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچکس باندازه تو کار نمیکند آنهم با این مزاج علیل !

فرنگیس جواب داد ـ حالا که حالم بهتر است ، چیزی نیست درست میشود .

ـ میخواهی فردا برویم پیش حکیم ؟ اگر چه این دکتر ها هم چیزی بارشان نیست ، همه‌اش استخوان لای زخم میگذارند و مقصودشان پول درآری است !

ـ هرچه قسمت باشد همان میشود !

فریدون با بی حوصله گی گفت : ـ از بسکه قسمت قسمت گفتی خفه شدم . چرا آنقدر حرفهای املی میزنی ؟

فرنگیس گفت : ـ نقل پریشب است که منکر آندنیا شده بودی ؟ تو هم که پاك فرنگی شدی و زیر همه چیز زده‌ای !

فریدون ـ اینکه دیگر دخلی بفرنگیها ندارد ، اما می‌ـ خواهم بگویم که ما بد تربیت میشویم ، همه خرابی ما بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده‌اند و همه مردم را آندنیائی کرده . این دنیا را ما ول کرده‌ایم وفکر موهوم را چسبیده‌ایم ، نمیدانم کی از آندنیا برگشته کـه خبرش را برای ما آورده ! از توی خشت که می افتیم برای آخرتمان گریه میکنیم تا بمیریم اینهم زندگی شد ؟

فرنگیس بحال اندیشناك گفت : ـ من فکریم بـا وجود اینکه تو آنقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری ؟

در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی کـه وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده بهیچ چیز اعتقاد نداشت . بر عکس فرنگیس کـه مادر بزرگ املش فکر اورا کهنه و قدیمی بار آورده بود و بخصوص پا پی شوهرش میشد ومیخواست اورا مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد .

فریدون با لبخند گفت : ـ ببین باز اولش شد ، من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم اما خوبی وبدی آدم دخلی بمذهب و عقیده

ندارد . همه فتنه ها زیر سر آدمهای مذهبی بوده . همه جنگهای مذهبی ، جنگ های صلیبی زیر سر کشیشها بوده .

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت : ـ منکه مثل تو حاضر جواب نیستم ، ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجز این دنیا یك چیز دیگری هم هست . اگر آندنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید ؟ تو خودت میگفتی که با ما نیتیسم آدم را خواب میکنند . مگر توی آن کتاب فرانسه‌ات عکس روح را بمن نشان ندادی ؟ به فرنگیها که اعتقاد داری !

فریدون جواب داد : ـ کی گفت ؟ مگر هر مزخرفی که اروپائی نوشت راست است ؟ اینها عقیده پیر زنهای فرنگ است .

دوباره به ساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت :

ـ ساعت نه و نیم است .

هر دو از جا برخاستند ، فرنگیس بعد از جمع آوری روی میز دنبال شوهرش از پله ها بالا رفت . نیم ساعت بعد چراغها خاموش بود ، همه بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله بفاصله ناله میکشید .

. . . .

دو ماه بعد فرنگیس با مو های ژولیده ، تن لاغر ، چهره پژمرده ، پای چشم گود رفته کبود رنگ در تخت خواب افتاده بود . نه خواب داشت و نه خوراك ، گاهی قلبش ول میشد . تك سرفه میکرد ، رنگ لبش میپرید نفسش بند میآمد و بخودش می پیچید .

نصف شب از خوابهای ترسناك میپرید و فریاد میزد . باندازه‌ای در زحمت بود که یکبار خواست شیشه « دیژیتال » را سر بکشد واگر در همینوقت فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود .

فریدون شب و روز با رنگ پریده ، سیمای پریشان وچشمهای بی خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب او نشسته بود . دقیقه‌ای آرام نداشت ، یا نبض فرنگیس را میشمرد ، یا گرمای تن اورا روی کاغذ یادداشت میکرد ، یا دنبال حکیم میدوید ، یا قاشق قاشق باو شیر میخوراند وهر دفعه که قلب او میگرفت دنیا بنظرش تیره و تار میشد . یکروز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود وچشمش بچهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود ، جلو روشنائی چراغ مژه های بلند اورا میدید که نیمه باز مانده بود ، مثل این بود که لبخند میزد و آهسته نفس میکشید . نیمساعت میگذشت که بحالت اغما افتاده بود . ناگاه چشمهای فرنگیس باز شد ودیوانه وار زیر لب با خودش گفت :

« ـ خورشید . . . پس خورشید کو ؟ . . . همیشه شب ، شبهای ترسناك . . . سایهٔ درختها را بدیوار نگاه کن . . . ماه بالا آمده . . . جغد ناله میکشد . . . در ها را باز کنید . . . بشکنید . . . دیوار ها را خراب کنید . . . اینجا زندان است . . . زندان . توی چهار دیوار . . . خفه شدم بس است . . . نه من کسی را ندارم . . . تار بزنیم . . . تار را بیاور اینجا توی ایوان . . . تف . . . تف باین زندگی . . . »

خنده بلند کرد ، خنده دیوانه وار . چشمش را بر گردانید بصورت فریدون خیره شد ، که سرش را نزدیك او برده بود وشانه‌های لاغر فرنگیس را مالش میداد ومیگفت :

« ـ آرام شو . . . آرام شو . . . »

اشك در چشمهای فرنگیس پر شد و مثل چیزیکه کوشش فوق‌العاده کرده باشد با صدای خراشیده وخفه گفت :

« ـ من میمیرم ، اما آندنیا هست . . . بتو ثابت میکنم ! . »

بعد قلبش ول شد ، بسختی لرزید ، فریدون دوید در فنجان با قطره چکان دوا درست کرد . ولی همینکه بر گشت باو بخوراند دید کار از کار گذشته ، دندانهای او کلید شده و تنش کم کم سرد می شد .

فریدون اورا در آغوش کشید ، می بوسید واشك میریخت . نسترن باجی هراسان وارد اطاق شد ، بسر و سینه‌اش میزد و زبان گرفته بود ، همه اهل ده ماتم زده شدند . ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشمهای خمار و گیرنده‌اش همه را میپائید وخیلی که تو رو در بایستی گیر میکرد دستمال کوچك ابریشمی در می آورد وجلو چشمش میگرفت .

با طبیعت حساس ومهربانی که فریدون داشت این پیش آمد اورا از پا در آورد . از کار خودش کناره گرفت ، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یادگار های گذشته جلو چشمش مجسم میشد . دو هفته بهمین ترتیب بهت زده در غم و سوگواری

مانده بود . با چشمهای رك زده‌اش چنان مینمود که چیزی را حس نمیکنند ونمیبینند ، در صورتیکه هر چه در اطراف او میگذشت بخوبی میدید وپیوسته در شکنجه روانی بود . گلناز ناخواهریش و نسترن باجی باو چیز میخوراندند . کم کم حالت مالیخولیائی باو دست داد ، در اطاق تنها با خودش حرف میزد وپرت میگفت تا اینکه یکی از خویشان زنش آمد و اورا برای معالجه به تهران برد .

• • • • • • • • • • • • • • • • • •

عصر همانروزیکه فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد ، بقصد ورامین اتومبیل گرفت وهنگامیکه جلو خانه‌اش پیاده شد ، هوا تاریك و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود . چند دقیقه در زد ، بعد از دور صدای پا شنیده شد ، کلون در صدا کرد ، در باز شد و نسترن باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید . همینکه فریدون را دید هراسان بعقب رفت و گفت :

« ـ آقا . . . آقا . . . شما هستید ؟

فریدون پرسید : ـ پس حسن کجاست ؟

ـ آقا رفته ، همه رفته‌اند ! »

فریدون گیج و منگ بود ، سرش را پائین انداخت ، وارد باغ شد وجلو خیابانی که به عمارت سر در میآورد ایستاد . از دیدن خانه‌اش داغ او تازه شد . بعد از کمی تردید بسوی کوشك

مسکونی خود رهسپار گردید وبسایهٔ خودش نگاه میکرد کـه جلو روشنائی فانوس روی زمین بلند و کوتاه میشد . برگ خشك درختها را لگد میکرد . همه جا بی ترتیب ، جاروب نکرده ، شلوغ و ترسناك بود ، آب حوض پائین رفته بود . دم ایوان کـه رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت وبه تعجیل از پله ها بالا رفت ، مثل اینکه کسی اورا دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد ودر را کیپ کرد . گرد و غبار روی میز نشسته بود ، همه چیزها ریخته و پاشیده بود . اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اطاق شد . بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد . نگاهی بدور اطاق انداخت ، مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده . چیزهای آنجا را از روی کنجکاوی نگاه میکرد ، مثل این بود که برای اولین بار آنها را میبیند . ناگهان آهسته در باز شد ونسترن باجی با پشت خمیده وچهره چین خورده وارد شد و گفت :

ـ انشاالله که تنتان سلامت است .

فریدون سرش را تکان داد .

ـ آقا چرا سر زده آمدید ؟ شام چه میخورید ؟

ـ نمیخواهم ، خوردهام .

نسترن قیافهٔ مکار بخودش گرفت و گفت : ـ خداوند

عالم هیچ خانه‌ای را بی صاحب نکنند ، آقا نمیدانید ما چه کشیدیم ! از همه بد تر نه‌خدایا .

فریدون هراسان پرسید : ـ مگر چه شده ؟

ـ آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست .

فریدون تشر زد ـ بگو چه شده ؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت : ـ آقا تا حالا نزدیك یکماه است ، شما که نبودید ، وقتیکه همه خوابیده‌اند صدای ساز میآید بلکه هم که همزاد اوست . آقا انگاری که فرنگیس خانم تار میزنند !

فریدون گفت ـ چه میگوئی حواست پرت است .

این جمله را با صدای ارزان گفت بطوریکه هول و هراس او آشکار بود .

نسترن گفت : ـ بلا نسبت شما منکه با این گیس سفیدم دروغ نمیگویم . از خودم که در نیاوردم ، عالم وآدم میدانند ، دیگر کسی توی این خانه بند نمیشود ، باغبان با حسن هر دو گریختند . من رفتم دعای بیوقتی برای خودم و گلی خانم گرفتم ، ترسیدم از ما بهتران بما صدمه برسانند . آقا اول سگمان مشکی مرد ، من گفتم قضا بلا بوده . بعد همان ساز ، همانجور که خانم میزد ، همه میگویند این خانه جنی شده !

فریدون پرسید : - کی در آن عمارت است ؟ شبها کسی آنجا میخوابد ؟

- مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم .

- کلید در تالار که به باغ باز میشود پیش کی است ؟

- پیش گلی خانم ، روی سر بخاری گذاشته . آقا ما همه مان عزا داریم بلا نسبت کسی اینجا ساز نمی زند ، کسی جرئت نمیکند برود توی تالار .

فریدون با بی صبری پرسید : - گلناز چه میگوید ؟

- آقا دخیلتانم ، من ترسیدم گلی خانم هول بکند ، خوب دختر است ، جوان است ، باو بروز ندادم . امشب سرش درد میکرد رفته خوابیده . ماشاالله خوابش هم سنگین است ، اگر دنیا را آب ببرد اورا خواب میبرد . اگر میدانست که شما میآئید هرگز نمیخوابید ، طفلکی ! حالا هم میترسم تنهایش بگذارم .

بعد دلا دلا رفت فانوس را بر داشت ، دم در رویش را بر گردانید و گفت :

« - آقا شام خورده‌اید ؟ رختخوابتان را درست بکنم ؟

- لازم نیست ، تو برو پی کارت ، مرا تنها بگذار . »

هزار جور اندیشه های موهوم و بی سر و پا جلو فریدون نقش بست . با خودش میگفت : « شبها تار میزنند همان آهنگی که فرنگیس میزد . نوکر و باغبان رفته‌اند ، سگ مرده ! » بدشواری

نفس میکشید ، سایه های خیالی جلو او میرقصیدند . چشمش افتاد بقالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت سلیمان روی آن بود . سه نفر عمامه بسر دست بسینه کنار تخت او ایستاده بودند . زمینه قالیچه پر شده بود از اژدها ، جانوران خیالی و دیو های خنده آوری که روی تنشان خال سیاه داشت وشلیته قرمز بکمرشان بود . این نقش که پیشتر اورا بخنده میانداخت حالا مثل این بود که جان گرفته بود و اورا میترسانید . بدون اراده بلند شد ، چند گامی بدرازی اطاق راه رفت جلو در اطاق مجاور ایستاد دسته آنرا پیچاند ، در باز شد . در تاریکی دید دوتا چشم درخشان باو دوخته شده . قلبش تند شد ، پس پسکی رفت . چراغ را برداشت نزدیك آورد دید ، گربهٔ لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست . نفس راحت کشید . اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان را با گلهای خشکیده دید . نزدیك رفت آنها را مابین انگشتانش فشار داد ، خورد شد روی میز ریخت ، اشك در چشمش حلقه زد ، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود ، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت . پاپوشهای اورا زیر نیمکت دید ، پیچه او با نوار آبی بـه گل میخ پرده آویزان بود . همه این چیز ها خودمانی ودست نخورده سر جای خودشان بودند ولی صاحبش آنجا نبود . نه ، او نمیتوانست باور بکند که فرنگیس مرده ، هر دقیقه او میتوانست در را باز بکند ووارد اطاق خودش بشود . ناگاه

چشمش بساعت روی بخاری افتاد ، از زور ترس خواست فریاد بکشد ، دید عقربك آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده ، همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد . عرق سرد از تنش سرازیر شد ، چراغ را برداشت وبه اطاق خودش برگشت ، ولی میترسید پشت سرش را نگاه بکند . سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد .

این افکار تلخ سر اورا تهی کرده بود ، تن اورا از کار انداخته بود . و اراده‌اش را بی حس کرده بود . باز یاد حرف نسترن افتاد کـه گفت : « همزاد فرنگیس شبها تار میزند . » وضعیت مرگ زنش را بیاد آورد که بجای وصیت با لحن تهدید ـ آمیز باو گفت : « من میمیرم اما آندنیا هست ، بتو ثابت میکنم ! » آیا روح هست ؟ بلکه روح اوست که برای اثبات آندنیا میآید و میخواهد بمن بگوید که آندنیا راست است . اما روحی که ساز میزند ! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد ، گرد آنرا فوت کرد ، نشست و سرسرکی ورق میزد . چشمش افتاد باین جمله : « اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند به تجلی روح کمك خواهد کرد . » دوباره ورق زد جای دیـگر نوشته بود : « اوزاپیداپالادینو میانجی سرشناس ایتالیائی هنگامیکه بحالت اغما میافتاد ، پرده پشت سر او باد می‌ـ کرد جلو میآمد ، صدای تلنگر از در و دیوار میبارید ، میز تکان میخورد ، صندلی میرقصید ، ماندلین در هوا معلق میماند و ارواح

با آن ساز میزدند . » کتاب از دستش افتاد ، وهم وهراس مرموزی باو دست داد .

زیر لب با خودش میگفت : « آیا روح ساز میزند ؟ آیا راست است ؟ شبها میآید تار بزند . لابد آن دنیا هست . همایون ، آری همان همایون را میزند ، نه باین سادگی نیست . » و در همان حال حس کرد که تنها نیست ، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست وبا لبخند پیروزمندانه باو نگاه میکند .

از پنجره نگاهی بعمارت روبرو انداخت همانجا که شبها تار میزدند . ولی دوباره با خودش گفت : « مرا بگو که بحرف خاله زنیکه ها باور میکنم ! هنوز که صدائی نشنیده‌ام ، خبری نشده . شاید هم نسترن از خودش در آورده . از آندنیا هم دلم بهم خورد . اگر بنا بود مرده ها هم همان سستیها ، همان سرگرمی ها ، همان شهوت و فکر زنده ها را داشته باشند ، اگر آنها هم باز دلنگ دلنگ تار بزنند ، همان کثافتکاریهای روی زمین که خیلی بچگانه است . نه پیداست که این دلخوشکنکها را مردم از خودشان در آورده‌اند . اصلا ناخوشی مرا ضعیف کرده ، فردا صبح باید پرده از روی اینکار بردارم . تار را میآورم توی همین اطاق تا به بینم زننده آن کیست . »

در اینوقت صدای وز وز طویلی چرت اورا پاره کرد . دید مگس درشتی دیوانه وار خودش را به لوله چراغ میزد ، فتیله پائین میکشید و دود میزد . بلند شد سیگار دیگری آتش زد دید نفت

ته کشیده ، چراغ را فوت کرد ، اطاق تاریك شد . در خودش احساس آرامش کرد .

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید ، دستش را روی در گاه تکیه داد به بیرون نگاه میکرد . عمارت تاریك و مرموز جلو او بود ، صدای وزش باد میآمد که برگهای خشك را از اینسو به آنسو میکشید . سایه درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود وشاخه های لخت آنها مانند دستهای ناامیدی بسوی آسمان تهی دراز شده بود . افکار پریشان و ترسناك باو هجوم آورد . ناگهان هیکل خاکستری رنگی بنظرش آمد که از لای درختها آهسته میلغزید ، گاهی می ایستاد و دوباره براه میافتاد ، تا اینکه پشت عمارت کهنه ناپدید گردید . فریدون با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاه میکرد و بجای خودش خشك شده بود . ولی سر او درد میکرد ، تنش خسته و خرد شده بود ، افکارش کم کم تاریك شد ، چشمهایش بهم رفت .

بنظرش آمد که در بندر مارسی در رقاصخانه کثیف و پستی بود . گروهی از کشتیبانان ، گردنه گیر ها وعربهای بد دك وپوز الجزایر کنار میز ها نشسته بودند ، شراب مینوشیدند و صحبت میکردند . دو نفر با شال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرك ، یکی از آنها بان ژو میزد و دیگری ساز دستی . زنهای چرك با لبهای سرخ غرق بزك در آن میان با لاتها میرقصیدند . یکمرتبه در باز شد فرنگیس با یکنفر عرب پا ــ

برهنه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند . با هم میخندیدند وباو اشاره میکردند . فریدون از جایش بلند شد ، ولی دید همه مردم بلند شدند . صندلیها را بهم پرتاب میکردند ، گیلاسهای شراب بزمین میخورد میشکست . عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش در آورد ، یخه یکنفر را گرفت جلو کشید سر اورا برید . ولی آن سر همینطور که در دستش بود واز آن خون میریخت با صدای ترسناکی می‌خندید . در این بین سه نفر پلیس ششلول بدست وارد شدند همه آنها را جلو کردند و بیرون بردند . او مات سر جایش ایستاده بود نگاه کرد دید فرنگیس هم آنجاست ، مو های مشکی تاب دار خودش را پریشان کرده بود ، لاغر تر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت وبهمان حالت خسته وهمانطوری که همایون را میزد ، سیمهای ساز را میکشید و اشك از چشمهایش سرازیر شده بود .

فریدون هراسان از خواب پرید ، عرق سرد از تنش می‌ریخت ، اول بخیالش کابوس است ، چشمش را مالاند ولی صدای ساز را میشنید . صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج میزد . هر زیر و بمی که میشنید تار و پود وجودش از هم پاره میشد . صدای خفه و نامساوی مانند ناله بگوش او می‌رسید . این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت . !

توده ابر های سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را

اعلام میکرد . نسیم خنکی میوزید ، سایه کوه های کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سم خودش زمین طویله را میخراشید شنیده میشد .

فریدون از جا برخاست ، پا ورچین پا ورچین از پله دالان پائین رفت ، چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود از پله ایوان هم پائین رفت و با احتیاط هرچه تمامتر بعمارت کهنه رسید. صدای ساز را خوب میشنید ، قلبش تند میزد بطوریکه تپش آنرا حس میکرد .

در اطاق نسترن باجی را باز کرد ، از در دیگر که بدالان باز میشد بیرون رفت . دقت کرد ، صدای ساز خاموش شده بود ؟ در ده قدمی او در تالار بود ، همانجا که ساز میزدند . نزدیك رفت واز جای کلید نگاه کرد . تعجب او بیشتر شد ، چه دید که یك شمعدان روی میز میسوخت وچفت در از بیرون باز بود . در ضمن صدای دو نفر که با هم صحبت میکردند شنید . بی ـ اختیار تنه‌اش را بدر زد ، صدای شکستن چوب وچیزیکه بزمین خورد وفریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد . فریدون با مشتهای گره کرده بمیان اطاق جست ، ولی از منظره‌ای که دید سر جای خودش ماند :

مردی با لباس خاکستری ، صورت سرخ ، گردن کلفت واندام نتراشیده روی نیمکت والمیده بود . گلناز خوشگل تر وفربه تر از پیشتر با پیراهن خواب و موهای ژولیده بحالت بهت زده ایستاده بود و تار فرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود .

آن مرد با چشمهای ریزه براقش نگاهی بسر تا پای فریدون کرد، سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد، سرش را پائین انداخت با پشت خمیده و گامهای سنگین از در دیگر که به باغ راه داشت بیرون رفت.

فریدون دستهایش را بکمرش زده بود، قهقه میخندید وبخودش می پیچید با خنده ترسناك. همه اهل خانه جلو در اطاق جمع شدند، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت. بقدری خندید که دهنش کف کرد وبا صدای سنگینی بزمین خورد، بطوریکه تا چند دقیقه بعد چلچراغ میلرزید.

همه گمان میکردند که فریدون جنی شده، اما او دیوانه شده بود. (۱)

(۱) ـ این قسمت در افسانه ۵ر۵ر۱۰ چاپ وتقدیم آقای م. ضیاء هشترودی شده است.

آخرین لبخند

« روی زمین هیچ چیز پایدار نیست . زندگی مانند شراره‌ای است که از اصطکاك چوب پیدا شده ، زمانی روشن می شود و دوباره خاموش میگردد . ولی ما نمیدانیم از کجا آمده و بکجا خواهد رفت . »

بودا

در اطاق باشکوهی که با شمعهای متعدد وخوشبو روشن واز قالیهای بی مانند مفروش وبدنه دیوار از پارچه های ابریشمی گرانبها پوشیده شده بود ، روز بهان برمکی ، آزاد بخت برمکی ، گشواد برمکی سردار لشکر خراسان و برزان برمکی رئیس خراج ، دورهم جمع شده بودند تا راجع به پیش آمد های دربار خلیفه مشورت بکنند . کلاه آنها پوستی بلند و خرقه های ترمه پوشیده بودند . جلوشان جامهای شراب ، میوه و شیرینی در ظرفهای گرانبها چیده شده بود . بقدری حرکات ، لباس ووضع آنها با هم جور میآمد ، بقدری این مجلس با جلال وشکوه بود که بنظر میآمد یك تکه از

زندگی اشرافی پایمال شده دوره ساسانیان دوباره جان گرفته وزنده شده بود.

آزاد بخت با حرارت مخصوصی دستش را تکان میداد ومیگفت:

- از خلیفه هرچه بگوئید بر میآید، من از اول در صداقت او شك داشتم. و حالا که احتیاجی بما ندارد، ضدیت خودش را آشکار خواهد کرد.

کشواد گفت: - چیزیکه بضرر ما تمام شد نفاقی است که میان جعفر و پدر و برادرانش افتاده. جعفر از روی دیوانگی نقشه ما را خراب کرد. آن حکایت عشقبازی او با عباسه زنیکه چهل ساله! بعد هم همدست شدن او با عبدالملك صالح که بر ضد خلیفه اقدام کرده بود ومبلغ گزافی که از خزانه برداشت باو داد ومچش باز شد. همه این کار های جعفر بود که هارون را نسبت به برمکیان بد گمان کرد. در صورتیکه اقدامات یحیی وفضل سنجیده واز روی فکر است.

برزان گفت: - حالا هم مدتی است که خلیفه نسبت به جعفر سرد شده و زراة بن محمد را رفیق کیف و مجالس بزم خودش کرده. و از قراریکه موسی در کاغذ خودش بمن نوشته بود، هارون یحیی بن عبدالله را که با جعفر ساخته بود حبس میکنند و به جعفر فرمان میدهد او را بکشد، ولی جعفر او را آزاد میکندوفضل بن ربیع این خبر را به هارون میدهد وهمین بیشتر باعث کدورت بین خلیفه وبرمکیان شده.

آزاد بخت: - این دلیل نمیشود که هارون همهٔ برمکیان

را غضب بکند . چون از اول خودش حامی جعفر بود ومیدانست که میان او با پدر و برادرانش خوب نیست .

برزان ـ این یکی از علل آنست ، ولی مخالفت عیسی پسر ماهان را نباید فراموش کرد . همین مرد که بکمك یحیی بحکومت خراسان رسید بخلیفه خبر داده که برمکیان بدین نیاکانشان علاقه دارند و بیدینی و مجوسی و دین زرتشتی را تشویق میکنند . بهمین مناسبت مدتی است که هارون چند نفر را ناظر اعمال وکارهای ما کرده است . از طرف دیگر به موسی نسبت طغیان و سرکشی داده‌اند . یکی از خویشان خلیفه باو نوشته : « بسیاری از مردم موسی را بچشم امام حقیقی نگاه میکنند و خمس مال خودشان را باو میدهند . » وابو ربیعة به هارون نوشته : « در روز قیامت خلیفه چه جواب میدهد که مملکت مسلمانان را بدست برمکیان مرتد و زندیق سپرده است ؟ »

آزاد بخت : ـ من امروز صبح قاصد از بامیان داشتم ، میگفت که در بلخ مرض وبا آمده واهالی آنجا که تازه مسلمان شده بودند چون ناخوشی را غضب خدا تصور کرده اند ، دوباره به دین بودائی برگشته‌اند . البته این خبر که بخلیفه برسد ، گمان میکند بتحریك برمکیان است .

برزان ـ باضافه هیچ میدانید که هارون بی جهت از انس ـ بن ابی شیخ منشی جعفر بهانه گرفت و سرش را برید ؟ این

قضیه را فضل بفال بد گرفته و مقدمه مبارزه خلیفه با برمکیان میداند .

کشواد ـ این تقصیر خودمان بود که طرز مملکت داری را به عربها آموختیم ، قاعده برای زبانشان درست کردیم ، فلسفه برای آئینشان تراشیدیم ، برایشان شمشیر زدیم ، جوانهای خودمان را برای آنها بکشتن دادیم ، فکر ، روح ، صنعت ، ساز ، علوم و ادبیات خودمان را دو دستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی وسرکش آنها را رام ومتمدن بکنیم . ولی افسوس! اصلا نژاد آنها وفکر آنها زمین تا آسمان با ما فرق دارد وباید هم همینطور باشد . این قیافه های درنده ، رنگهای سوخته ، دستهای کوره بسته برای گردنه گیری درست شده . افکاریکه میان شاش و پشکل شتر نشو و نما کرده بهتر ازین نمیشود . تمام ساختمان بدن آنها گواهی میدهد که برای دزدی وخیانت درست شده . این عربهائی که تا دیروز پای برهنه دنبال سوسمار میدویدند و زیر سیاه چادر زندگی میکردند ، نباید هم بیش ازین از آنها متوقع بود . واگر ظاهراً هارون روی خوش بما نشان میداد و اظهار لطف میکرد ، در خفا کینه نژاد ما را در دلش میپرورانید و تشنه بخون ایرانیان بود . و حالا که بمقصود خودشان رسیدند وفکر عرب مثل دنبلی که سر باز بکند دنیای متمدن را ملوث کرده واضح است احتیاجی بما ندارند .

آزاد بخت : ـ خالد ، یحیی ، فضل و جعفر همه جواهرهای

گرانبها و پولهای سرشاری کـه صد ها سال در بتکده نوبهار جمع شده بود مثل ریگ نثار این عربهای موشخوار کردند و بهر شاعر بی سر و پا ثروت های هنگفت بذل و بخشش کردند . ودر نتیجه بغض و کینه وحسادت یکدسته شترچران را برای خودشان خریدند . اصلا هارون بدم و دستگاه ، به پول ، بفکر ، به جاه و جلال و حتی بطرز و آداب زندگی مـا حسد میبرد ، بوجود برمکیان حسد میبرد ، بکار آمدی آنها حسد میبرد . نه او بلکه همه عربهائی که دور ما کار میکنند و تملقمان را میگویند ، همه دشمن خونی ما هستند و منتظر یك اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند .

روز بهان : ــ اشتباه است ، برمك و پسرانش با خلیفه ساختند و بـه آئین آنها گرویدند تا بتوانند در افکار و اعمال آنها نفوذ پیدا کنند و دین آنها را ضعیف بکنند وخرده خرده از بین ببرند ، از نو پرستشگاه نوبهار را بسازند ومردم را بکیش بودائی دعوت کنند و بخلیفه بشورند . برای همین بود که آنها کوشش کردند تا اطمینان خاطر عربها را بدست بیاورند و بمقصودشان هم رسیدند . همه خلفای عرب مانند عروسکهای خیمه شب بازی ، دست نشانده برمکیان بودند ، و در حقیقت هنوز هم آنها هستند که فرمانروائی دارند . اما آنچه که مربوط بنظام مملکت است اگر عربها خودشان را از کمك برمکیان بی نیاز میدانند اشتباه میکنند . چون هر دقیقه که آنها از کار کناره بگیرند نظام مملکت

از هم گسیخته خواهد شد . و اگر کمکهای مادی و معنوی از طرف ما بعربها شد آنهم برای پیشرفت مقصود خودمان بود . عرب چه میخواهد ؟ یکمشت طلا ونقره ویك حرم سرای پر از زن . این منتهای آرزو وآمال آنهاست . اصلا پیشرفت عربها هم برای همین بود ، واین بهشت موعود برایشان مهیا شد . پس نقشه برمکیان تاکنون عملی شده ، حالا هم هنوز نگذشته . ما باید نتیجه زحمات آنها را دنبال بکنیم وآن قتل عام عربها واستقلال ایران است .

برزان : ـ فضل در کاغذ اخیر خودش نوشته بود که مواظب خودتان باشید . تا میتوانید با عربها کمتر آمیزش بکنید وآنها را بخودتان راه ندهید ، ومخصوصاً قید کرده بود که من همه امیدم بخراسان است ، چون نفوذ ما در آنجا بیشتر است و دور از مقر خلیفه افتاده . طوری باید کرد که خراسان تا حدود بلخ بخلیفه بشورند و او مستاصل بشود و مجبور بشود تا یکی از ما را برای سرکوبی اهالی خراسان بفرستد . آنوقت لشکر خلیفه را بر ضد او اغوا میکنیم وهمه عربها را از میان میبریم وخراسان را مستقل می‌کنیم . هرگاه درین کار غفلت بشود هستی ما بباد خواهد رفت ، وهمه وسایل مهیا است . ولی قید کرده بود که منتظر کاغذ من باشید ، چون هنوز وضعیت معلوم نیست ونمیتوانم تصمیم قطعی خودم را بنویسم .

آزاد بخت بگشواد گفت : ـ آیا شما اطمینان کامل بلشکر خودتان دارید ، و در موقعش اوامر را انجام خواهند داد ؟

کشواد : ـ ازین حیث مطمئن باشید . بیك اشاره من تمام سران سپاه بر ضد خلیفه میشورند وقتل عام عربها در خراسان عملی میشود . ولی فقط منتظر فیروز چاپار فضل هستم .

آزاد بخت : ـ در اینصورت پیش از اینکه عیسی پسر ماهان بر گردد باید اینکار را انجام داد .

روز بهان : ـ پیش از اینکه هارون حکم قتل همه برمکیان را بدهد !

آزاد بخت : ـ اگر حکم خلیفه پیش از کاغذ فضل برسد !

برزان : ـ غیر ممکن است ، اخبار ما همیشه دو روز پیش از قاصد خلیفه به توس میرسد . چون بهترین چاپار ، چاپار برمکیان است . »

ولی درین بین روز بهان از جعبه طلائی کوچکی حبی بیرون آورد ، در دهنش گذاشت و رویش یك جام شراب نوشید و از جایش بلند شد . آزاد بخت ، برزان و کشواد اگر چه به حضور او محتاج بودند ولی عادت باین غیبت مرموز وناگهانی روز بهان داشتند وجرئت نکردند که اورا از رفتن باز دارند . زیرا کـه موضوع صحبتشان بی اندازه مهم ووجود روز بهان کـه باستقامت رأی او ایمان کامل داشتند در آنجا لازم بود . روز بهان خیلی آهسته از در خارج شد ، دم در دو غلام بچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند .

شهر توس با مسجدها ، باغها وکوشکهایش در تاریکی و

خاموشی فرو رفته بود . تنها آهنگ دور دست زنگ شتر وصدای آواز خواننده‌ای خاموشی را فاصله بفاصله میشکست ونسیم ملایمی که میوزید بوی گل اقاقیا در هوا پراکنده کرده بود .

روز بهان مثل اینکه در حال طبیعی نبود از دو سه کوچه تنگ و تاریك گذشت ، چشمهایش بروشنائی لرزان فانوس خیره شده بود بدون اینکه بـه اطرافش نگاه بکند . همینکه دم در خانه‌اش رسید نوکرانش تعظیم کردند و در باغ باز شد . صدای آبشار و هوای نمناك از آن بیرون آمد . زرین کمر غلام مخصوص روز بهان جلو رفت وبی آنکه چیزی بگوید کاغذ بسته‌ای بدست او داد . روز بهان کاغذ را گرفت و مـانند اینکه فکرش جای دیگر بود همینطور رفت و زرین کمر بدنبالش افتاد . از دالانهای پیچ در پیچ گذشت جلو در آهنینی رسید ، زرین کمر آنرا باز کرد . در سنگین آهنین کـه روی آن نقش و نگار ها و کنده کاری هندی بود بـاز شد . روز بهان داخل تـالاری شد و زرین کمر نیز پشت سر او وارد شده در را از پشت بست .

اطاق بزرگی مانند حوضخانه پدیدار شد که با چند قندیل از عاج که شیشه های رنگین داشت روشن بود . قندیل های بزرگ و کوچك با روشنائی خفه و مرموز و رنگهای گوناگون حالت باشکوهی باینجا داده بود . بالای اطاق مجسمه بزرگی از مفرغ به بلندی دو گز گذاشته شده بود کـه بودا را بحالت نشسته نشان میداد و چشمهای او که از یاقوت بود با رنگ آتشین می-

درخشید . صورت او تو دار ، مرتب و شبیه حجاریهای هندی بود که چهار زانو نشسته بود ، با شکم بزرگ جلو آمده ودستهایش را روی زانویش گذاشته بود . ابروهایش باریك ، بینی کوچك و حالت چشمهایش مثل این بود که در فضای تهی نگاه میکرد . و لبخند تمسخر آمیز ، لبخند فلسفی روی لبهایش خشك شده بود . مثل این بود که لحظه های خوش زندگیهای پیشین خودرا بیاد میآورد ، و دو شیار گود کنار لبهایش افتاده بود . از تمام صورت او حالت آرامش ، اطمینان ، تمسخر و تحقیر هویدا بود . جلو آنرا پردهای از تور نازك ابریشمی کشیده بودند ، و دو بخوردان دو طرف مجسمه گذاشته شده بود که از میان آن حلقه های آتش بیرون میآمد و دود معطری در هوا پراکنده میکرد .

دور بدنه دیوار تصویر بودا ، فرشته ها و خادمان وپرده های نقاشی مربوط به « زندگی بودا » ملاقات بودا با گوپا نامزدش ، ملاقات او با گدا ، با مرتاض و با مرده وغیره کشیده شده بود ، و پائین دیوار سرخ جگرکی برنگ لثه دندان بود . از میان این محوطه چشمه کوچکی میجوشید و در جوی پهنی بشکل آب نما که از سنگ رنگین تراشیده شده بود آب موج میزد و میگذشت . کنار جوی جلو چشمه یك دشك بزرگ از پر قو افتاده بود که رویش بالشهای کوچك رنگ برنگ قلاب دوزی و از پارچه های ابریشمی افتاده بود .

روز بهان همینکه وارد شد رفت روی دشك چهار زانو نشست

و بصورت بودا خیره نگاه میکرد . مثل اینکه میخواست افکار خودش را جمع بکند . گلوی او خشك ومزه صمغ کاج در دهنش گرفته بود . افکارش مغشوش واحساس خوشحالی ناگهانی در او پیدا شد ، بطوریکه از شیار طویلی که کنار لبهای او انداخت دیده میشد . درین بین دختر بچه سال خوشگلی با لباس بلند سفید ، چشمهای درشت ، مو های مشکی که بسرش چسبانیده بود با بازوی لخت ، بلند بالا ، گوشواره حلقدای بزرگ بگوشش با کفشهای نرم وپا های کوچکش مانند سایه یا پری ، کوزه شرابی را که در دست داشت آورد کنار دشك گذاشت ونشست . بعد جامی شراب ریخت و بدست روز بهان داد . زرین کمر رفت پرده شفاف را از جلو مجسمه بودا پس زد ، بعد ساز ظریفی که شبیه ستار بود با خودش آورد و پائین دشك نشست .

گلچهر و زرین کمر هر دو اهل سغد ومانند دو موجودی بودند که ممکن است از میان ابرو دود در آمده باشند . جلو روشنائی خفه قندیل با وضع مرموز این سردابه بیشتر افسون مانند بنظر میآمدند . صورت آنها خوشگل ، ظریف ومؤدب بود . ظاهراً آرام ، بدون فکر واحساسات وبی سر و صدا بودند . مانند دو فرشته ، مثل آن فرشته هائی که روی دیوار کشیده بودند .

زرین کمر شروع کرد بساز زدن ، لبخند گذرندهای روی لبهای نیمه بازش موج میزد ، مثل اینکه یادگار های دور وخوشی جلوش نقش بسته بود . این یك آهنگ سغدی بود که نخست

آهسته ، ملایم وبریده بریده بود و کم کم بلند ، تند ومهیج میشد و یکمرتبه فروکش میکرد . نوائی بود که تنها نت های اصلی آنرا دستچین کرده بودند وبرای گوشهای معمولی معنی خارجی نداشت . ولی هر زخمه‌ای که به تار های ساز میزد برای روز بهان پر از احساسات ونکات موشکاف بود . مثل اینکه پرده ومقام مفصلی را در این نغمه تا اندازه‌ای که ممکن بود مختصر کرده بودند ، و فقط به نکات اصلی آن یك اشاره میشد و شنونده باقی آنرا در فکر خودش تکمیل مینمود . در صورتیکه گلچهر پشت هم جام شراب را از کوزه پر میکرد وبدست روز بهان میداد که بیك جرعه می‌-نوشید . آهنگ ساز بیش از پیش ملایم و مرموز شده بود . مثل اینکه این آهنگ برای گوشهای غیر مادی ، برای گوشهای آسمانی درست شده بود .

نگاه روز بهان بصورت بودا خیره شده بود و گاهی برمیگشت وبه امواج آب مینگریست . نقشهای روی دیوار بنظرش همه جان گرفته بودند ، چون این آهنگ به آنها روح مخصوصی دمیده بود . لرزش تار های ساز در هوا می پیچید مثل این بود که تمام ذرات هوا از آن متأثر میشد وحتا آب چشمه و مجسمه بودا و نقشهائی که بدیوار کشیده شده بود به آهنگ ساز لبخند میزدند .

آهنگ دور وآسمانی ساز همه ذرات وجود روز بهان را با امواج آب آغشته وممزوج میکرد ویکی می گردانید . مثل این بود که درین دقیقه ها زندگی او با این امواج جور و اخت شده

بود . یك زندگی تازه واسرار آمیز در خودش حس مینمود واسرار خلقت را میسنجید ، وبه امواج آب نگاه میکرد که به آهنگ ساز پیچ و خم میخورد و روی سطح آب ناپدید میگردید . درین ساعت بقدری در افکار خودش آغشته بود مثل این بود که در برزخ مابین عدم ووجود واقع شده وهمان دم را زندگی میکرد . بی آنکه بگذشته ، آینده و زمان و مکان خودش آگاه باشد . یکنوع حالت خلسه واز خود بیخود شدن بود که بهیچ چیز حتا بزندگی و مرگ خودش هم وقعی نمیگذاشت .

گلچهر همینطور که باو شراب میداد ، مواظب حرکاتش بود تا به بیند کی بعادت هر شب اورا کافی است وآنها را مرخص میکند . ولی با تعجب میدید که روز بهان بیش از هر شب می‌نوشد ، واو با دلربائی مخصوصی جامهای می را پی در پی بدست روز بهان میداد وخودش را باو میچسبانید . ناگهان درین بین بند روی شانه گلچهر پاره شد ، لباسش پائین افتاد ، سینه ویك پستانش بیرون آمد . اگر چه بنظر میآمد که روز بهان متوجه او نیست ولی عوض اینکه ایندفعه جام شراب را از او بگیرد ، دست انداخت کمر گلچهر را گرفت وبسوی خودش کشانید ولبهایش را نزدیك لبهای او برد . ولی دوباره مثل اینکه کوشش فوق‌العاده کرده باشد گلچهر را عقب زد ، جام شراب را گرفت وبا حرکت دست گلچهر و زرین کمر را مرخص کرد . همینکه از در بیرون

رفتند روز بهان گردی از جیبش در آورد ، در شراب ریخت و نوشید وباز بصورت بودا خیره شد .



روزبهان برمکی و خانواده اش همه بودائی بودند ، جدش برمك پسر جاماسپ از خانواده های بزرگ ایرانی و پشت در پشت از زمان اشکانیان به نگاهبانی پرستشگاه بودائی نوبهار در بلخ اشتغال داشتند . روزبهان نوه حسن برادر خالد برمکی و مادرش دختر مغ پادشاه چغانیان بود . بتکده نوبهار بباسم « نووه و هاره » که بزبان سانسکریت پرستشگاه نو معنی داشته و بفارسی نو بهار مینامیدند ، یکی از بزرگترین معابد بودائی بشمار میآمده که از چین و هندوستان و حتا بیشتر شاهان خراسان در عهد ساسانی بزیارت آنجا میرفته اند ، و جلو بت بزرگ بودا کرنش میکرده اند و دست متولی آنجـا را میبوسیده اند . درسنه ٤٢ هجری عبدالله - بن عمر بن قریش به قیس بن حیطان اسلمی حکم کرد و او را فرستاد تا شهر بلخ را فتح و معبد نو بهار را خراب کرد . ثروت آنجا را چاپیدند و سه در آهنین و یك در نقره آنجا را بردند . برمکیان صورت ظاهر به اسلام گرویدند ولی در باطن علاقه بکیش قدیم خود داشتند . در زمان اقتدار خودشان دوباره معبد بودائی را مرمت کردند که بعد باسم آتشکده معروف شد . اگر چه برمکیـان ظاهراً با عربها ساختند ، ولی در خفا برضد خلفای عرب کنکاش میکردند و منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دو باره ازچنگ

عربها بیرون بیاورند ، و کم کم بقدری نفوذ پیدا کردند که همه کارهای عمده لشکری و کشوری بدست آنها اداره میشد. هر چند هارون چندین بار کارهای مهم به روزبهان تکلیف کرد ولی او شانه خالی کرد. تمام روز را مشغول کار و اقدام بود ، ولی هرشب سر ساعت معین نزدیك نصف شب ، همه کارهای روزانه و ملاقاتهای طولانی و خسته کننده ای که از او میکردند ترك مینمود و به کوشك زیر زمینی خودش میرفت . ولی صبح که از آنجا بیرون میآمد ، زندگی پر آشوب و پر مشغله و کارهای پر زحمتی را در عهده داشت . چه او طرف اطمینان یحیا و فضل و موسا و محمد برمکی بود و اجرای نقشه آنها را که استقلال خراسان تا بلخ و بامیان و تا نزدیك عراق بود بعهده گرفته بود تا عملی بکند . روزبهان کاردان و دانشمند بود و پیوسته با علماء ، فقها و شعرا و دانشمندان برهمائی ، بودائی ، زرتشتی ، مانوی ، مزدکی ، عیسوی و اطبائی که از گندیشاپور میآمدند مجالس مباحثه داشت . ولی شبها بعد از آنکه حب مخصوصی را که نگاهبان معبد « نووه سنغا رامه » برایش از بلخ میفرستاد میخورد ، حالتش عوض میشد و احتیاج بکوشك زیر زمینی خودش داشت . بطوریکه زندگی او دو حالت متضاد و متغیر پیدا کرده بود : روزها پر از کار و جدیت ، و شبها آسایش و استراحت و آنهم بطرز مخصوصی در کوشك خاموشی خودش پناه میبرد. و این اسم را روی آن گذاشته بود چونکه در آنجا حرف زدن ممنوع بود.

وقتیکه شبها سر ساعت معین یك شخص ثانوی مانند سایه یا یك روح دیگر بـاو حلول میکرد ، در افکار فلسفی خودش غوطه ور میشد . اما روزبهان بیشتر از لحاظ ذوقی و هنرمندی متمایل بدین بودائی بود ، و حتا از خودش در اصول دین بودا دخل و تصرف کرده بود و رنگ و روی ایرانی به آن داده بود. یعنی از ریاضت و خشکی و گذشت مذهب بودا کاسته بود . مثلا در آن شراب را جایز میدانست و در موضوع گذشت و پرهیز عقیده مخصوصی را انتخاب کرده بود- زیرا پرهیز و ریاضت را در محروم مـاندن از لذت نمیدانست ولی برعکس میخواست با داشتن همه وسایل از کیف و تفریح خودداری و پرهیز بکند . ازین جهت در کوشك خاموشی خودش هرگونه وسایل خوشی را آماده کرده بود. صورتهای زیبا ، باده های گوارا ، سازهای خوب ، ترکیبهای کامل ، ظرافت ، تناسب و جوانی که در ناله ساز ، نشئه شراب وبوی عطر ، دنیای حقیقی و افکار روزانه خود را فراموش میکرد و در یکرشته خوابها و رؤیاهای فلسفی فرو می رفت . این را ریاضت وپرهیز حقیقی می پنداشت ، و باین وسیله میخواست میل و خواهش را در خودش بکشد و معدوم بکند و از همه احتیاجات و لذات دنیا چشم بپوشد ، تا بدرجه سعادت بودا برسد ـ این کلید خوشبختی که مردم معمولی از آن بی خبر بودند ! ولی چیزیکه بیشتر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت ، مجسمه خود بودا و بخصوص لبخند سخت ، لبخند تمسخر آمیز تودار و ناگفتنی او بود ، مانند

امواج تارهای ساز ، مانند موج آب ، این آب درخشانی کـه پرتو شیشه هـای رنگین قندیلها در آن منعکس شده بود و در آب نمای میان کوشك رويهم میلغزید و رد میشد . فلسفه روز بهان تقریباً از همین امواج آب و لبخند بودا باو الهام شده بود ، و فلسفه اش فلسفه موج بود - چون او در همه هستیها ، در همه شکلها و در همه افکار و چیز هـا یك موج گذرنده دمدمی بیش نمیدید . و سر تا سر آفرینش بنظر او یك سطح آب آرام بود مانند سطح آبنمای خودش که باد بیموقعی روی آن وزیده بود و چین و شکنجهای موقتی روی آن انداخته بود . و زمانیکه این باد آرام میگرفت ، دو باره همه هستیها به اصل خودشان درنیروانه ، در نیستی جاودان غوطه‌ور میشدند. زندگی ، مرگ ، خوشی و ناخوشی ، همه اینها یك موج دمدمی، یك موهوم گذرنده و پل گذرگاهی بود که در نیستی نیروانه ممزوج میشد . یك وزش باد بود که از روی هوا و هوس روی سطح آب گذشته بود . زندگی بنظارش مسخره غم انگیزی بود و او داروی غم را نه تنها در کشتن میل و خواهش میدانست بلکه این اندوه را در جامهای باده فرو مینشاند . ولی در عین حال میخواست میل وعلاقه بزندگی را در خودش بکشد . چون بر طبق قوانین بودا همین میل و رغبت بود که حلول و نشئات روح را روی زمین ادامه میداد و هر کس میتوانست این میل را بکشد در نیستی وعدم می رفت ، واین خوشش سعادت ابدی بود .

بنظر روز بهان لبخند بودا هم فلسفه موج اورا تایید میکرد . چون لبخند او مانند یك موج گذرنده بود که روی صورتش نقش بسته بود . مدتها بود که روز بهان کوشش میکرد تا حالت بودا را بخودش بگیرد ، وهر شب همین کارش بود که تقلید لبخند اورا میکرد - لبخند تو دار ، بشاش وغمناك وبزرگمنش . او می‌خواست تقلید این لبخند را بکند وحالت سعادت بودا را در خودش حس بنماید . ولی چون امشب میل شهوت نسبت به کلچهر در خودش حس کرد ، این بود که گردی در جام شراب ریخت و نوشید و بصورت بودا خیره شد . آیا این داروی مرگ ویا داروی خواب بود ؟



پیش از اینکه نقشه روز بهان اجرا بشود ، در همان شب که ۱۳ صفر ۱۸۷ بود چاپار خلیفه رسید و حکم قتل عام همه برمکیان را دادند . درین شب هزار و دویست نفر زن وبچه و کسان وبستگان وغلامان وطرفداران برمکیان را قتل عام کردند .

فردایش هنگامیکه چند نفر عرب در آهنین کوشك خاموشی را شکستند ووارد شدند ، قندیل ها خاموش شده بود ، تنها آتش از دهنه بخوردان زبانه میکشید وبطرز ترسناکی مجسمه بودا را با لبخند تمسخر آمیزش روشن کرده بود . روز بهان روی دشك چهار زانو یله داده بود و سر جایش خشك شده بود . پهلوی او سازی شبیه ستار و یك کوزه شراب بود و در دست چپ او کاغذی

مچاله شده بود . یکی از عربها جلو رفت کاغذ را از دستش بیرون آورد. مهر فضل پسر یحیای برمکی روی آن بود و در آن حکم قتل عام عربها واستقلال خراسان نوشته بود . صورت روزبهان خم و در آب منعکس شده بود ، چشمهایش با روشنائی کبود وبی حرکت میدرخشید و لبخند تمسخر آمیز ، لبخند فلسفی بودا روی لبهایش نقش بسته بود . این لبخند که در امواج آب نما منعکس شده بود ترسناك بنظر میآمد . مثل اینکه می خواست بگوید : « اینهم یك موج بیش نیست ، اینهم یك موج مسخرهآمیز و گذرنده است . مثل موج آب ، مثل لبخند بودا . » و این پیش آمد ها هم بنظرش دمدمی و گذرنده بود و مرگ هم آخرین درجه مسخره وآخرین موج آن بشمار میآمد !

پدران آدم

« من در معدن ذغال سنگ شمشك یك تکه ذغال دیدم که شبیه دست میمون بود . »

از یکنفر کارگر معدن شمشك

ملیونها قرن از عمر زمین میگذشت و زمین در کوره راهی که بدور خورشید برای خودش پیدا کرده بود میچرخید . ولی طبیعت هنوز از جوش و خروش نیفتاده بود . رگبار های تند ، رعد و برق ، طوفان و باد و بوران و زمین لرزه های پی در پی داستان مکرر و دائمی روی زمین را تشکیل میداد . از قله کوه دماوند پیوسته دود و بخار خاکستری رنگی بیرون میآمد که شبها به شعله های نارنجی تبدیل میشد ، و عکس آن روی سطح آب آرام دریاچه دور آن منعکس میگردید . روی کوه ها و دره های مشرف بدریاچه از جنگلهای انبوه با درختهای تنومند بزرگ پوشیده شده بود و در زیر شاخه این درختها جانوران درنده و چرنده و

میمونهای بزرگی که تازه به آنجا کوچ کرده بودند زندگی میکردند - خانواده های گوناگون و ناشناس ، میمونهای کلان شبیه به آدمیزاد یا آدم - میمون حلقه‌ای را تشکیل میداد که نژاد انسان را به میمون متصل میکرد . ولی ترس از جانوران درنده آنها را بهم نزدیك ومتحد کرده بود .

میان خانواده های این میمونها ، دو تن از همه سرشناس‌تر بودند و مناسباتشان با هم گرمتر بنظر می آمد . یکی خانواده داهاکی بود که یك زن پیر داشت موسوم به ریتیکی ویك دختر کوچك تاکاویك پسر جوان زی زی برایش مانده بود . باقی بچه هایش به جنگلهای دور رفته بودند و از آنها خبری نداشت . و خانواده دیگر کیساکی کی بود که از جنگلهای دور دست سرزمین اونو ها به اینجا آمده بود . کیساکی کی پیر بود و ساختمانش با سایر میمونها فرق داشت . رنگ مویش خاکستری ، صورت بزرگ ، گونه های تو رفته ، آرواره های بزرگ . دهن گشاد ، دندانهای نیش بلند داشت ، و دو گوش گرد بزرگ دو طرف سرش چسبیده بود ، چشمهایش رنگ لرد شراب ، در کاسه سرش فرو رفته بود . بینی پهن و ریش بلند ، ریش مقدس بلندتر از معمول زیر چانه‌اش آویزان و لب پائین او بی اندازه متحرك بود . گردن کلفت و کوتاهش در سینهٔ او فرو رفته بود . دستهای دراز ، بازو های ورزیده پشمالو ، سینه پهن ، شکم بزرگ جلو آمده ، لمبر برجسته داشت . زانو هایش خمیده بود و با چوب

دستی راه میرفت وبالای سرش یك مشت موی سرخ مثل کاکل داشت . ولی دختر جوانش ویست سیت فقط چشمهایش زاغ بود و گرنه از حیث اندام و تناسب ظریف تر از پدرش و مانند میمون ـ آدمهای دیگر بود .

قبل از ورود کیسا میمونها آرام وآسوده میخوردند وعشقبازی میکردند . لذت بزرگ آنها خوردن وشهوت رانی ودوندگی ، وبدبختی، گرسنگی ، عزوبت ، پیری وناخوشی ومبارزه با جانوران درنده بود . ولی کیسا که وارد شد کینه وحسادت را به آنها آموخت ، و از جاه طلبی که داشت کوشش میکرد کـه سر دسته قبیله داهاکی بشود . چیزیکه کار اورا آسان کرد ، صورت مکار ، و قدرت نطق کیسا بود . واز همه مهمتر ریش دراز او طرف توجه قبایل میمونها شد . بخصوص بعد از پیش آمد ناگواری که پس از شکار دو ببر برای داهاکی رخ داد ، کیسا بمقصود خودش نایل گردید . چون درین کشمکش آرواره های داهاکی شکست ، زمین گیر شد وبزحمت زندگی میکرد ، از آن پس کیسا رئیس قبیله داهاکی شده بود .

زمستان پیش بود که دو ببر در جلگه داهاکی پیدا شدند و دوازده تن از آدم میمونها را پاره کردند و خوردند . داهاکی کـه رئیس و پیشوای قبیله میمونها بود و همیشه در هنگام کوچ پیش ـ آهنگ آنها میشد واز همه میمونها بزرگتر و زورمندتر بود ، وظیفه خودش دانست که ببر ها را بکشد . یکروز صبح زود بلند شد ، چماق کلفتی که داشت برداشت وکیسا را هم با خودش بشکار ببرها

برد . در کمر کش کوه ببر ها را دیدند که با تنه بزرگ راه راه زرد و دستهای قوی در تنگه خوابیده بودند . همینکه کیسا ببر ها را دید از درختی که در آن حوالی بود بالا رفت . داهاکی یك تخته سنگ بزرگ از بالای کوه غلتانید که در تنگه روی سر ببر ماده خورد و یکدست ببر نر را زخمی کرد . ببر نر با وجود اینکه یك دستش شکسته بود برای داهاکی کوس بست وجست زد ، داهاکی با چالاکی مخصوصی خودش را کنار کشید . ببر دوباره بزمین خورد و داهاکی بعد از زد و خورد زیاد هر دو آنها را کشت . ولی در بین کشمکش یکی از آنها چنان پنجه بصورت او انداخت که آرواره هایش را خرد کرد . و زمانی که میمونهای دیگر با هلهله و شادی سر رسیدند ، دو دشمن خونخوار خودشان را دیدند که یکی سرش له شده بود و دیگری کمرش شکسته بود ، بطوریکه در هنگام جانکندن از زور درد ، با چنگش درختی را از ریشه در آورده بود و در خون خودشان غوطه میخوردند . کیسا همینکه گروه میمونها را دید از درختی که در موقع کشمکش به آن پناه برده بود پائین آمد ، آهسته به جمعیت نزدیك میشد و با مشت دو دستی روی سینه فراخش میکوبید . و صدای خفه‌ای از آن بیرون می‌آمد . مثل صدائی که از روی صندوق شکسته‌ای در بیاید که رویش را پوست کشیده باشند . بعد نعره تندر آسائی کشید که صدایش در تمام جنگل پیچید وتو دماغی میگفت :

ـ خا ـ آه ـ خا ـ آه ـ یاه ، یاه ، اووه ، اووه ، وه ، وه .

نزدیك کـه رسید ایستاد ، دوباره نعره کشید و روی سینه‌اش را میکوفت . میمونها بطرف او متوجه شدند ، نزدیکتر آمد و با قیافه ترسناك مکارش نگاهی به داهاکی کرد کـه بـا دهن خونین و مالین آنجا افتاده بود . آنوقت چند بـار فریاد کشید :

« یائوکی‌کی . . . یائوکی‌کی ! »

« من ببر کشتم . . . ببـر هـا را من کشته‌ام ! »

چشمهای متحرك او دور زد و همه میمونها بنظر احترام باو نگاه کردند ، و از آنروز این دره بنام کیساکی‌کی معروف شد ، یعنی « دره کیسای ببر کش » وکیسا رسماً پیر مرد قبیله میمونها شد . زی‌زی آمد پدر زخمی‌اش را کول گرفت و برد بالای درخت روی برگهای خشك خوابانید و کیسا هم ویست‌سیت را روی شانه‌اش گذاشت ، انگشتش را بدست او داد وجلو نگاه های تحسین‌آمیز میمونها خیلی رسمی با قدم ـ های کج‌کج ، عصا زنان بسوی لانه‌اش برگشت .

دره کیساکی‌کی پر محصول ترین دره اطراف کوه دماوند بود . گردو ، میوه شبیه نارگیل ، شکر سرخ ، فندق وحشی ، بادام وحشی ومیوه های ترش وشیرین ، کس و دبش ، جوانه درخت و برگ گل برای خوراك آدم میمونها بمقدار زیاد در

آنجا بهم میرسید و هوایش ملایم بود . ولی خطر مرموزی آنرا تهدید میکرد کـه فراست حیوانی میمونها را متوجه آن کرده بود . این خطر آتشفشانی کوه دماوند بود که چندی میگذشت بر پیچ و تاب و جوش و خروش خودش افزوده بود . سبزه های دور کوه خشکیده و ابر سیاهی دائم بالای آن بود و زمین لرزه های شدید میشد . ولی میمونها منتظر تصمیم رئیس خودشان کیسا کی کی بودند تا با او کوچ بکنند .

. . . .

یك زمستان از شکار ببر ها گذشت ، ولی زخم چانه داها کی خوب نشد ، و بالاخره نتوانست ثابت بکند که او کشنده ببر ها بوده و کیسا حق اورا دزدیده . حال داها کی خراب و زخم دهنش بدتر شده بود . اگر چه یکقسمت از آن بهم جوش خورده بود ، اما زیر چانه‌اش چرك کرده بود و دختر کوچکش از او پرستاری میکرد . در آفتاب سرش را میجست و میوه هائی را که زی زی میآورد ، میجوید و در دهن پدرش میگذاشت . مگسهای روی زخم اورا رد میکرد و گاهی هم زی زی پدرش را کول میکرد ، دم چشمه میبرد و آب بصورتش میزد و همه انتظار مرگ اورا می‌کشیدند . در اینمدت کیسا روز بروز به امر و نهی و فرمانروائی خودش میافزود و هنگام فراغت را با دخترش ویست سیت می‌گذرانید . ویست سیت چشمهای زاغ ، ساقهای محکم ، شکم بزرگ و بازو های ورزیده داشت ، و بنظر میمونها خیلی خوشگل

بود . اسمش را که میآوردند آب در دهن آدم - میمونهای نر جمع میشد . اما کسی جرئت نمیکرد باو چپ نگاه بکند ، چون از قدرت ومکر پدرش کیسا همه پرهیز داشتند . ولی تنها کسیکه مخالف قانون جنگل رفتار کرد زی زی بود ، که عشق خودش را آشکار بزبان بی زبانی باو ابراز کرد وبه حکمفرمائی کیسا و قدرت او هیچ اعتنا نمیکرد . زی زی ویست سیت را دوست داشت وخود ویست سیت هم از مصاحبت پدر پیرش وتحمل نفس او خسته شده بود وبه زی زی دلبستگی پیدا کرده بود که گردن کلفت و بازو های توانا داشت . همینکه اول غروب همه جانوران و آدم میمونها در لانه خودشان روی شاخه های خشن که از برگ خشك پوشیده شده بود پناه میبردند ، ویست‌سیت و زی زی در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند ، با وجود اینکه کیسا با نعره های طولانی ترسناکش اورا صدا میزد . ولی ویست سیت وقعی به بی تابی پدرش نمیگذاشت . و ، زمانی که خیلی دیر ویست سیت به لانه بر میگشت پدرش اورا میبوئید ومدتها صدای تغیر و داد و بیداد او شنیده میشد . ویست سیت بحالت افسرده جلو پدرش مینشست ، چشمهای تر او دور میزد ، پوزه‌اش غمناك و متفکر و تمام وجود او تولید غم و اندوه میکرد و پیوسته پیش پدرش خاموش بود . گاهی خشمناك میشد ، فریاد میزد ، نعره میکشید ، بطوریکه جانوران دیگر از صدای او میترسیدند وفرار میکردند . بعد هم مدتها از لای برگ درختان بستاره هائی که

بالای آسمان میدرخشیدند نگاه میکرد ، چون خوابش نمیبرد وبفکر زی زی بود وکوشش میکرد برای ستارگان شکلی از جانوران و گیاه ها تصور بکنند ، ویا به اسرار آنها پی ببرد وسرنوشت خودش را از آنها دریابد .

چند ماه بعد شکم ویست سیت بالا آمد وجنگ و دعوای او با پدرش تمام شب مداومت داشت . کیسا مخالف دوستی و رابطه دخترش با زی زی بود . ویست سیت بچه را به پدرش نسبت میداد ولی مشام تیز کیسا گول نمیخورد وهر شب مرتب بوی زی زی را از او شنیده بود . بطوری زندگی به ویست سیت تنگ شد که زی زی تصمیم گرفت با او بجنگلهای دور دست فرار بکنند .

. . . .

یکی از شبها ، وقتیکه مهتاب از لای شاخه های درهم پیچیده درختها گله های کوچك روی زمین انداخته بود ، رنگ آسمان مانند سرب گداخته و ابر های تیره و خاکستری در کرانه آسمان بهم مخلوط شده بود وشاخه کلفت درختها در تاریکی شکلهای شگفت-انگیز بخودش گرفته بود - زندگی شب هنگام جنگل شروع شد . از دور سایه های عجیب وغریب دیده میشد که روی شاخه ها وعلفها میلرزیدند وجا بجا میشدند و به لانه های گرم و نرم خودشان می-رفتند . بته ها تکان میخورد ، در درختها صدای خش و فش شنیده میشد . سبزه ها از وزش باد موج میزد ، صدای زوزه شغال و ناله کفتار فاصله بفاصله شنیده میشد و دندانهای سفید شان در تاریکی

برق میزد . مثل اینکه دهن کجی بکنند ، اول صدای خنده خشکی بود که مو را بتن جانوران راست میکرد وبعد بزوزه های غم‌انگیز تبدیل میشد و با فریاد وفغانهای ناجور و دور دست جانوران دیگر مخلوط میگشت . شبکور های بزرگ بالهای استخوانی خودرا بهم میزدند و نالهٔ دردناك میکردند ، ببر ها میغریدند . ازین صدا ترس در دل جانوران جنگل میافتاد . یکطور ترسی بود که صدا ها با هم ساکت وهمه جانوران خبردار ، جلد وچابك میشدند . میمونها که ترسیده بودند زغ زغ میکردند وناگهان خفه میشدند . جانوران شکارچی با چشمهای درخشان ، نفس بد بو ، معده های گرسنه وبینی متحرك آهسته وبا احتیاط راه میرفتند ودنبال طعمه میگشتند .

درین شب زی زی یکدانه میوه شبیه نارگیل با یکمشت میوه های جنگلی جور بجور کنده بود و در صد قدمی لانه کیسا چشم براه ویست سیت زیر درخت ایستاده بود . میوه های سرخ رنگ را از روی بی میلی میجوید وبا پشت دست دهنش را پاك میکرد وهسته آنرا بیرون می انداخت . ولی حواسش پرت بود وقلبش می تپید . ناگهان شاخه‌ها تکان خورد ودید ویست‌سیت با صورت سیاه ، ابرو های برجسته اخم آلود ، هراسان پاورچین ، پاورچین از کنار او می گذشت . زی زی دستش را دور کمر او انداخت . ویست سیت اول ترسیده بخیالش مار و یا جانور دیگر است . همینکه زی زی را شناخت ، خودش را باو چسبانید .

زی زی فریاد کرد :

ــ خا ــ آه ــ یاه ــ یاه . اووه ، وه ، وه .

یك پرنده گذرنده ازین صدای ناگهانی چند بارصدا کرد . ویست سیت با حس حیوانی خودش پی برده بود که معاشقه آنها پایدار نیست و پدرش عنقریب مانع خوشی و آزادی آنها خواهد شد . بعد زی زی با صدای لطیف‌تر جواب داد:

« ــ وائو . . وائو ! »

« من هستم . » زی زی همینطور که دستش دور کمر ویست سیت بود اورا محکم بخودش فشار داد . این حرکت ناشی وناقص او اگر چه بچگانه بود ، ولی یك احتیاج مادی ویست را میرسانید و در ضمن لطف شاعرانه و غم‌انگیزی هم داشت . بعد زی زی اورا رها کرد و میوه شبیه نارگیل را بدرخت‌کوبید که از میان شکست وشیره‌اش سرازیر شد . آنرا گذاشت بدهن ویست سیت و او با اشتهای هرچه تمامتر دو دستی میوه راگرفت از روی حرص و شادی دو سه بار ناله کرد . سپس شروع‌کرد به مکیدن شیره آن ، چند قطره از آن شیره روی سینه‌اش چکید . زی زی که متوجه حرکات او بود با زبان نرم بزرگش شیره‌ای که روی سینه و پستانهای او چکیده بود لیسید وویست‌سیت را دوباره بخودش فشار داد . ویست سیت خودش را عقب کشید و مشغول خوردن میوه شد . زی زی با نگاه خریداری باو می‌نگریست ، پس از آنکه از خوردن فارغ شد چند بار از روی شادی‌فریاد زد :

« - زی زی واوو . . زی زی واوو . »

« زی زی من ترا دوست دارم . » صدای او در کوه منعکس شد که همین جمله را تکرار کرد . ماه از زیر ابر بیرون آمد ، در نزدیکی آنها سر آبی بود که یك جوی باریك به آن می‌ریخت و بطرف دریاچه پائین کوه دماوند میرفت . از دور آب دریاچه پیدا بود که پائین رفته بود ، سبزه های اطراف آن خشك شده و پرنده ها فرار کرده بودند . دامنه کوه نمایان بود ، هوا صاف و در دل ساده آنها شادی مخصوصی ، شادی مرموزی تولید شده بود که نمیتوانستند بیکدیگر ابراز بکنند . ناگهان شاخه ها تکان خورد و یك « اومبووه » گاومیش بزرگ پدیدار شد که آهسته بطرف سر آب میرفت . زی زی و ویست سیت از جایشان تکان نخوردند ، واین منظره برای آنها حکم یك تفریح را داشت . گاومیش بسر آب رسید ، پوزه نرمش را آهسته در آب فرو میبرد و بیرون میآورد واز پوزه‌اش آب چك چك میچکید . بعد دوباره بدور خودش نگاه کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت . ویست سیت و زی زی آهسته از زیر شاخه درختها بیرون آمدند . مهتاب براق ، ستاره ها روشن ، منظره کوه دماوند با شعله های نارنجی و دودی که از دهنه آن بیرون میآمد روی سطح آب آرام و کدر دریاچه منعکس شده بود . چشمهای هراسناك زی زی از شادی دور میزد . پوزه جلو آمده ، صورت سرخ ، بازو های بلند ورزیده و پستانهای برجسته ویست سیت در نظر او

طور دیگر جلوه میکرد . درینساعت معده‌اش راحت وپر ، عضلاتش گرم بود و خون به تندی در بدنش گردش میکرد ، سر دماغ بود و بوی مخصوصی که از ویست سیت تراوش میکرد اورا مست کرده و نیروی سرشاری باو داده بود ، بطوریکه احتیاج به دو و پرش و تفریح داشت .

زی زی بـا چالاکی مخصوصی دست کرد ویست سیت را برداشت و روی کولش گذاشت . چند بار فریاد کشید ، و مانند بند بـاز زبردستی جست میزد ، میدویـد ، هراسان بر میگشت اطراف خودش را نگاه میکرد ، بو میکشید ، نفس نفس میزد وباز میدوید . زیر پای او جانوران کوچك زابرا میشدند و فرار میکردند . پرندگانی که به آنجا کوچ کرده بودند ، با داد و جنجال جا بجا میشدند . وهمینکه زی زی مقداری میرفت مثل اینکه بخواهد زور خودش را به ویست سیت بنمایاند ویا نمایش بدهد ویست سیت را بزمین میگذاشت وبشاخه درختها آویزان می‌ـ شد ، بـا دستهایش قلاب میگرفت ، تاب میخورد ، خودش را دوباره ول میکرد وهمه چالاکی وتردستی خودرا بچشم ویست‌سیت میکشید . بعد دست ویست سیت را میگرفت و بـا هم میدویدند و بطور غلت زدن دور میشدند . این حرکات بقدری متناسب بود مثل اینکه روح و جان به جنگل دمیده بود ، درختهای آرام و مهتاب خشك وخشن را جان داده بود . تمام ساختمان تن او ، زانو های خمیده‌اش ، دستهای دراز ، پا های او که تنه درختها

را با آنها میگرفت وبکمك دستهایش کار میکرد ، تناسب مخصوصی با جنگل داشت . هر دو آنها بدون اینکه بیکدیگر ابراز بکنند میدانستند که ازین جنگل میروند وهمینکه با تفریح وجست‌وخیز مقدار زیادی از کیساکی‌کی دور شدند دوباره ایست کردند – چون دور نمای کوه دماوند و شعله‌ای که از آن جلو مهتاب بیرون میآمد ، بقدری قشنگ بود وتازه بنظر آنها آمد که با وجود همه سادگی و بچگی این چشم انداز طرف توجه آنها شد . دست بگردن تماشا میکردند ، مثل این بود که یك برق گذرنده هوش ، یك جرقه احساسات درین لحظه در چشمشان میدرخشید . ویست سیت ازین دور نمای غریب متأثر شد ، دره کیسای ببر کش ، دره پدرش در آن پائین واقع شده بود . میدانست که آنجا پدرش خوابیده ، درختها ، لانه نرمی که داشتند ، میوه هائی که خورده بود ، بازیهائی که در جنگل کرده بود ، از جلو او پشت هم گذشت و زیر لب گفت :

« – کیساکی‌کی ! »

زی‌زی اورا بسوی خودش کشانید ، ولی تأثر او گذرنده بود . چون همه احساسات آنها یکمرتبه هجوم میکرد و مدتش خیلی کم بود و زود بر طرف میشد . همه این احساسات در ته چشم آنها نقش میبست و بهمین وسیله احساسات خودشان را بیکدیگر انتقال میدادند . ولی دوباره با قلبی سرشار ، جستها و معلقهای بزرگ با هم برداشته و بسوی مقصد نامعلوم و زندگی

آتیه خودشان رفتند . چون ویست سیت به بازو های دراز وپر زور زی زی که میوه برایش میآورد اعتماد کامل داشت .

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

سفیده دم هنوز یك ستاره رنگ پریده روی آسمان میدرخشید . کرانه آسمان برنگ شیر شده بود ، عکس درختها و کوه دماوند روی سطح آب دریاچه که پائین رفته بود منعکس شده بود . نسیم خوشبوئی بوی گلهای دور و برگهای تجزیه شده را با خودش می‌آورد . خورشید طلائی آهسته بالا میآمد وظاهراً یك بامداد ملایم بی دغدغه وصاف بود . ولی کوه دماوند تهدید آمیز ، بحالت شوریده ، مضطرب وبیخوابی کشیده یکمشت دود از دهنه آن بیرون میآمد . همینکه کیساکی‌کی از خواب بیدار شد ، با نعره های ترسناکش ویست سیت را صدا زد ، اما هرچه دنبال دخترش گشت بیفایده بود . بقدری بی تابی کرد و فریاد زد که میمونهای دیگر دلشان بحال او سوخت . ولی کسی بکمك او نرفت ، زیرا همه میمونها از بازو های پر زور زی زی حساب میبردند واین مطلب را می‌دانستند که ویست سیت با زی زی فرار کرده است . اما هیچ تن از آنها حاضر نبود که با زی زی روبرو وپنجه به پنجه بشود . اتفاقاً بعد از ظهر این روز واقعه غریبی پیش آمد ـ دو بار زمین بسختی لرزید ، وکوه دماوند چندین بار غرش کرد واز دهنه آن دود ، گوگرد وخاکستر بیرون آمد . جانوران جنگل ازین تغییر بی سابقه هراسان شدند وبه جنگلهای دور گریختند . اما میمونها

همه در میدانگاهی کیساکی‌کی جمع شدند و منتظر پیشوای قبیله خودشان کیساکی‌کی بودند که بیاید ، جلو بیفتد وآنها را بسرزمین امنی راهنمائی بکنند . ویا از تجربه وآزمایش خودش آنها را بعلت این پیش آمد ناگوار آگاه بکنند و دلداری بدهد . همه میمونهای نر و ماده با بچه هایشان بحالت مضطرب با جار و جنجال درهم می‌لولیدند . ناگاه کیساکی‌کی که چماق بزرگی بدست گرفته بود با ریش خاکستری دراز ، پشت خمیده ، صورت مکار کینه جو ، مو های ژولیده ، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده وارد دره کیساکی‌کی شد ، بقدری هیکل او مهیب بود و رسمی وارد شد که ترس در دل میمونها انداخت وهمه خاموش شدند - لب پائینش کش آمده بود وآویزان تر از معمول شده بود ، پوست سرش چین خورده بود و بالای ابرو هایش جمع شده بود ، با مو های سیخ زده بحالت درنده و ترسناکی درآمده بود . مثل صورتی که یکنفر دیوانه ممکن است در فکر خودش مجسم بکند و یا در کابوس به انسان ظاهر بشود . سپس کیساکی‌کی عصا زنان رفت روی تخته سنگی که آنجا بود ایستاد . چند بار مشت زد روی قفسه سینه‌اش وفریاد کشید :

- خا - آه - خا - آه - اووه : اووه ، وه وه .

خون در چشمش دوید ، و از زور خشم دست انداخت یکشاخه بلوط را گرفت شکست و نطقی کرد که اینطور شروع شد :

« ـ هی هی ، یائو کیساکی کی . . داهاکی یائوییی ، خا ـ آه ـ آه زی زی ویست سیت روکو ، کیساکی‌کی ، راتاپوهی ویگ لوتیك وه ، وه . . . »

در موقع نطق بواسطه نداشتن لغات بزور حرکات دست و اشارات مطلب خودش را میفهمانید و چندین بار تکرار میکرد ، فریاد های ترسناك میکشید وآب از دهنش سرازیر میشد . بالاخره مختصر صحبتش این بود :

« من کیسای ببر کشم و شما را از شر ببر ها خلاص کردم . ریش من بلندتر از ریش شماست . من بیشتر از شما زمستان دیده‌ام ، و مردم دیده‌ام . من زبان ستاره ها را میدانم . من زبان چشمه ها را میدانم . داهاکی نافرمان بود . زی زی پسرش ویست سیت دختر مرا دزدید و زمین برای همین لرزید . زمین همه را میکشد ، چون بمن که ریشم از ریش شما درازتر است بیدادی شده . مگر اینکه داهاکی را بکشید ودخترش تاکا را برای من بیاورید . میوه های او مال من است . هرچه دختر هست مال من است . آبها بخار شده ، برای وجود داهاکی است . دور ماه هاله سرخ دارد ، برای وجود داهاکی است . کوه دنبا دنبا صدا میدهد ، برای وجود داهاکی است . زمین میلرزد ، برای وجود داهاکی است . زمین همه را میکشد . . . »

سرتاسر نطق او بنفع خودش و ضرر داهاکی تمام میشد . همینکه نطق پر شور او بپایان رسید ، میمونها زمین لرزه و

غرشهای کوه را فراموش کردند و خونشان بجوش آمد . کیسا کی کی روی همان سنگ نشست و به عصایش تکیه کرد همه میمونها از کوچك و بزرگ بطرف لانه داهاکی دویدند و بضرب چماق داهاکی ، زن و دخترش را جلو کردند . داهاکی با صورت زخم خون آلود وچشم کورش فریاد میکشید و چرك از دهنش سرازیر بود . دختر داهاکی از ترس در بغل مادرش پناهنده شده بود و سرش را میان پستانهای او پنهان کرده بود .

کیساکی کی روی سنگ چرت میزد و انتظار نتیجه انتقام خودش را میکشید . ناگهان صدای هیاهو و داد و غوغا از دور بلند شد . چهار میمون نکره دستها وپا های داهاکی را گرفته بودند و از دره بالا میآوردند . داهاکی با ناله و پیچ و تاب های پی در پی میخواست خودش را از دست دژخیمان آزاد بکند . صدای زوزه ، ناله ، نعره های خشم آلود ، گریه و فریاد های خوشحالی بهم مخلوط شده بود . پشت سر داهاکی زنش ریتیکی و دخترش تاکا را کشان کشان می آوردند . در محوطه کیساکی کی که رسیدند ، تا داهاکی با یك چشم کورش دشمن خود کیسا را دید کسیکه همه چیز اورا دزدیده بود ، از ته دل فریاد زد وبسوی او حمله کرد . ولی اورا بزور روی زمین نشانیدند . داهاکی بزمین افتاد ، بخودش میپیچید ، صورت ترسناك بزرگ او از عرق و چرك و خون آغشته شده بود . میمونهای بزرگ کردن کلفت چماقها و شاخه بزرگ درختها را بسر و صورت وسینه او مینواختند .

میمونهای دیگر از دور اورا سنگسار میکردند . نعره های داهاکی فاصله پیدا کرد وهر دفعه کـه نعره میکشید ، سیل خون روی سینه‌اش جاری میشد . آرواره های سنگینش ول و کنده شده بود ، و دندانهای توانا و برنده‌اش شکسته بود . نفس نفس میزد ، و هر نفسی که میکشید از دهنش خون بیرون میآمد . از منظره خون و ناله داهاکی و زنش احساس هیجان ناگفتنی که مخلوط با کیف و ترس بود به میمونها دست داد . تاکا دختر داهاکی کـه ده زمستان بیشتر از عمرش نگذشته بود خودش را بمادرش چسبانیده و اورا در آغوش کشیده بود و میبوسید . همینکه اورا بزور از بغل مادرش جدا کردند ، پرید از درخت بلوط کهنی که آنجا بود بالا رفت . چند بار جیغ کشید ، رنگ صورتش پریده بود و مثل بید میلرزید ، سرش پر مو و کاکل خاکستری سرخ رنگ داشت ، ولی چشمهای پشتش خاکستری مایل بسفیدی بود . اورا از درخت پائین آوردند و گریه کنان در بغل کیسای پیر گذاشتند . و ریتیکی مادرش را پهلوی داهاکی در میان داد و فریاد های شادی شکنجه میکردند . کیسا با بازو های درازش تاکا را گرفت و بخودش فشار داد . از شادی چشمهایش برق میزد ؛ ریش دراز ، پیشانی جلو آمده ، پای چشمهای چین خورده صورت اورا مضحك و ترسناك نشان میداد . همینکه تاکا شروع به بیتابی کرد ، کیسا بـا پشت دستش یـك کشیده محکم بصورتش زد . تاکا هراسان

نشست و تن کیسا را که در عالم کیف و نشئه شکنجه داهاکی و زنش را تماشا میکرد میجست .

اکنون کیسا به آرزویش رسیده بود و رقیب خودش را ذلیل کرده بود ، ملك و دارائی اورا تصاحب کرده ، خودش و زنش را جلو او میکشتند و دختر کوچك سر جور و دلجور او که کیسا اورا بارها دم لانه داهاکی دیده بود وبا آنهمه مهارت تن پدرش را میجست ، حالا آنقدر فرمانبردار ، با همان دستهای کوچکش تن اورا نوازش میکرد ، و جانور های آنرا می‌گرفت ! آیا بیش ازین چه میخواست ؟ کیسا زبانش را از روی رضایت دور دهانش گردانید . کم کم نعره های داهاکی مبدل بناله و ناله هایش بتدریج ضعیف و با صدای خراشیده‌ای متدرجاً کم شد ، تا اینکه بکلی قطع گردید . و در یك حالت تشنج و پیچ و تاب خون قی کرد و بدون حرکت پهلوی نعش ریتیکی زنش افتاد . در میان هلهله های شادی شکمش را پاره کردند و روده هایش را گرم گرم بیرون کشیدند ، هر تکه از آن بدست یك میمون بود ، این اولین جنایت قانونگذار ریش سفید بشمار می آمد و اولین بار بود که میمونها گول ریش دراز را خوردند . از بوی خون مست و دیوانه شده بودند ، بچه میمونها سر روده های داهاکی را گرفتند و بالای شاخه درختها با آن بازی میکردند و از دست یکدیگر میقاپیدند و تاب می‌خوردند . جسد خونین پشم آلود وله شده داهاکی و زنش با

دنده های شکسته آنجا افتاده بود . و ، مانند اینکه یکنوع دیوانگی مسری از دیدن خون به آنها دست داده بود ، تا غروب این جشن مداومت داشت و در تمام این مدت تاکا دختر داهاکی از ترس میلرزید و سر و سینه کیسا را میجست . کیسا مست غرور و تکبر میوه های خشکی که از لانه داهاکی چپو کرده بودند و برایش آورده بودند میجوید و فتح شایان خودش را بعد از فتح کشتن ببرها تماشا میکرد . همینکه داد و جنجال فرو کش کرد ، کیسا آهسته ، موقر و خیلی رسمی از سر جایش برخاست ودر حالیکه به تاکا دختر داهاکی تکیه کرده بود افتان و خیزان بسوی لانه‌اش رفت . و میمونها متفرق شده هر کدام بلانه خودشان پناه بردند .

ولی کیسا این فتح را بفردا نرسانید ، هنوز وارد لانه‌اش نشده بود که صدای ترسناکی از کوه دماوند بلند شد ، وزمین بشدت لرزید . مثل اینکه کوه ها دهن باز کرده بودند و دود سیاه رنگی هوا را فرا گرفت که به آن طعم خاکستر داد . مه گرم وغلیظ در همه جا پراکنده شد . دود ها فاصله بفاصله فرو کش میکرد و دوباره با صدای انفجار ، مایع لزج سیاهی با گوگرد گداخته از دهنه کوه فوران میزد . آب پائین کوه تبخیر میشد ، هوا بکلی تاریك بود و فقط زبانه های آتشی که از دهنه کوه بیرون میزد منظره پائین آنرا پی در پی روشن می‌ـ نمود . از یکطرف درختهای جنگل آتش گرفت ، دود سیاه ،

بوی خفه کننده گوگرد ، مانند کوره آهنگری در میان خاکستر ، مایع گداخته ، فریاد های کوه و ناله جانوران و زمین لرزه ، کیساکی‌کی با آدم میمونهایش همه مدفون شدند .

. . . .

در همینوقت ویست سیت و زی زی در یکی از جنگلهای دور دست روی شاخه های درخت پهلوی هم خوابیده بودند ودره کیساکی‌کی بکلی از یادشان رفته بود .

پایان

١٦٢٢٤ 16224 ف

۵۲-۵-۱۹۱۵

س — ن

صادق ترقی

اونس

سلیم

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس تعلیمی، مجلس انتظامی، معتمدین و صدور شعبہ جات [illegible] ایک وقت میں بارہ کتابیں ایک مہینہ کیلئے لے سکینگے۔

۲۔ اساتذۂ جامعہ عثمانیہ و کلیات و مدارس جامعہ ایک وقت میں چھ کتابیں ایک مہینہ کیلئے لے سکینگے۔

۳۔ طلبائے جامعہ ایم۔ اے ایل ایل بی [illegible] ایک وقت میں دو کتابیں ایک مہینہ کیلئے لے سکینگے۔

۴۔ [illegible] ایک کتاب ایک ہفتہ کیلئے [illegible] لے سکینگے۔

۵۔ [illegible] کتاب [illegible] واپس کرنا لازم ہے۔

۶۔ کتابوں کو [illegible] نقصان پہنچانا [illegible] ذمہ دار ہونگے۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ [illegible] نہ کیا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے [illegible] کتب خانہ [illegible] سے باہر [illegible] نہ دئے جائینگے۔